Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

چاپخانه شرق

بدینوسیله اطلاع میدهد که کتاب "سیری در دیوان شمس"

تحت شماره ۳۵۳ بتاریخ ۴۷/۲/۸ در دفتر مخصوص

کتابخانهٔ ملّی به ثبت رسیده است خواهشمند است با توجه بقانون

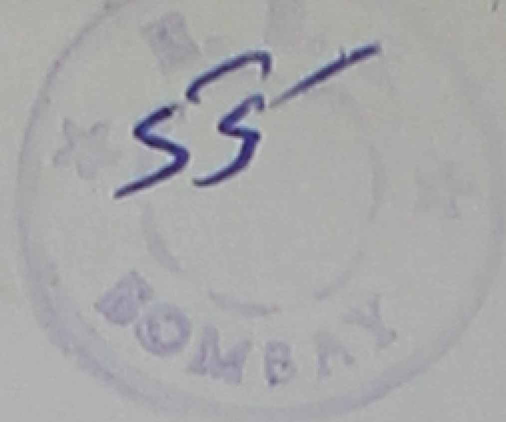
مطبوعات دونسخه تجلید شده کتاب مزبور را به کتابخانهٔ ملّی ارسال

فرمائید والّا طبق مقررات اقدام خواهد شد.

کتابخانهٔ ملّی

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

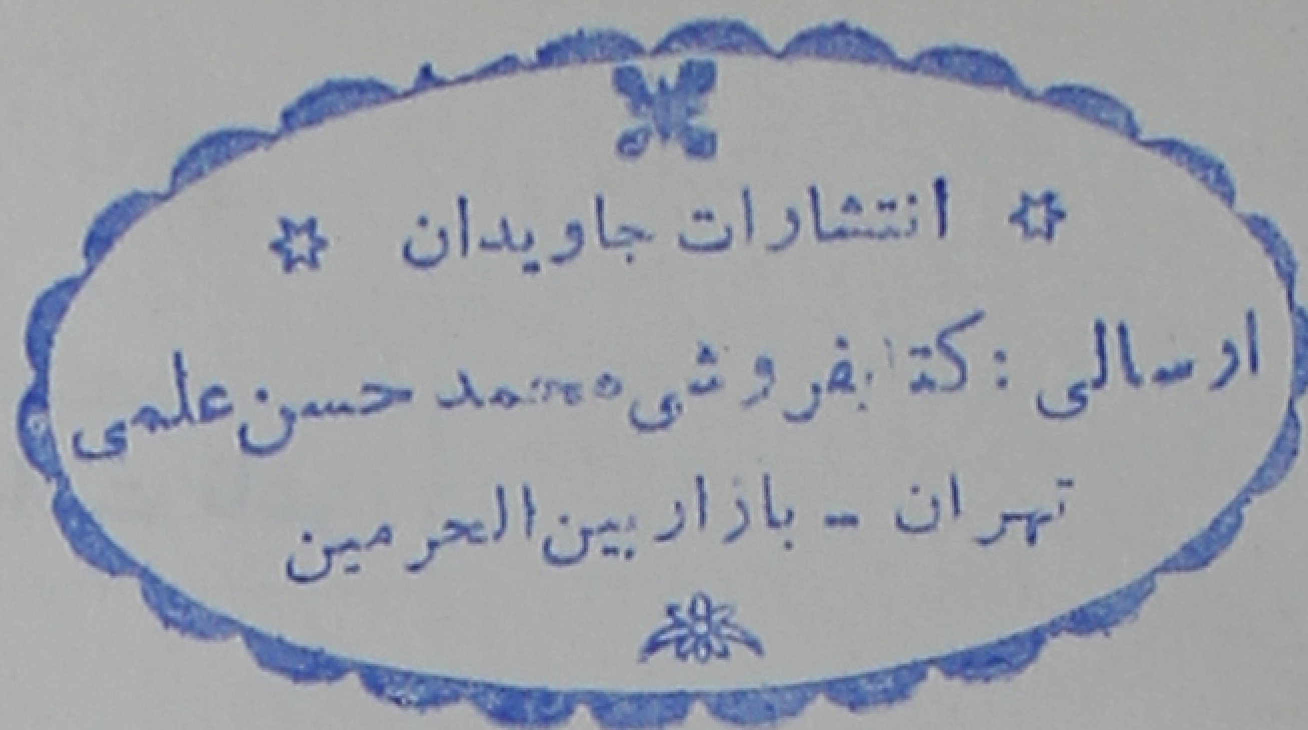
Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date



سیری در دیوان شمس

علی دشتی

چاپ سوم این کتاب در ۳۱۵ صفحه و دوهزار نسخه روی کاغذ
سفید ۱۰۰ گرمی به سرمایه و اهتمام انتشارات جاویدان در
چاپخانه شرق بپایان رسید. «بهمن ۱۳۴۳»



فهرست

یادداشت ناشر ٤

باعث فراهم شدن این نوشته

مقدمهٔ چاپ اول ٥

مقدمهٔ چاپ دوم ١١

متن کتاب

١- موسیقی دیوان‌شمس ١٤

٢- نخستین برخورد بامولانا ٣٤

٣- قالب بیروح

ترجیح لفظ برمعنی ٥٤

٤- مبدع تعبیر آفرین ٩٤

٥- عرفان درسیمای عشق ١٣٢

٦- کوزهٔ ادراکها ١٧٤

٧- اشراق بجای دلیل ١٩٤

٨- طوفان و آرامش ٢٤٠

٩- روح پهناور ٢٧٤

یادداشت ناشر

چاپ سوم

چاپ سوم سیری در دیوان شمس همان مزیتی را برچاپ دوم دارد که‌چاپ‌دوم برچاپ اول‌داشت. نویسندهٔ ارجمند برحسب عادت خود در تجدید طبع کتابهای خویش تجدنظر میفرمایند وکمابیش به‌حذف واضافاتی‌میپردازندچنانکه‌چاپ‌اول‌این کتاب در۲۲۳ صفحه انتشاریافت ولی‌چاپ دوم‌حاوی۲۹٤صفحه‌بود.

درچاپ حاضر که عدهٔ صفحات بالغ بر ۳۱۵ صفحه‌است‌هم درمتن، هم درشواهد حذف ها واضافاتی صورت گرفته ؛ همچنین در اصلاح‌عبارات به‌اندازه‌ای که مجال داشته وضرور دانسته‌اند کاری ارزشمند وَ در غلط گیری نیز اهتمام کافی شده است.

از حیث پاکیز گی چاپ،خوبی کاغذ، نفاست، صحافی‌وجلدسخنی نمیگوئیم زیرا دربرابرخوانندگان قرار دارد و اگر زیباتر و منقح‌تر از چاپهای سابق نباشد کمتر نیست و این روشی است که «انتشارات جاویدان» در باب تمام انتشارات خود اتخاذ کرده است وامیدواریم مطبوع طبع کسانی قرار گیرد که‌بااین بنگاه سر و کار دارند.

«انتشارات جاویدان»

«محمدحسن علمی»

باعث فراهم شدن این نوشته

بیاد هفتصدمین سال وفات
مولانا جلال‌الدین محمد (مولوی)

این نوشته صورت لرزانیست از اثرهائی که دیوان شمس تبریزی در ذهن من گذاشته و انعکاس تصورات مبهمی است از سیمای روحانی جلال‌الدین محمد. در آن از تحقیقات تاریخی وادبی، یاشرح نشو و نمای فکر تصوف و عقاید متموج عرفا که از عهدهٔ فاضلان متتبع وپرحوصله‌ساخته است چیزی نمی‌یابید. پیدایش آن صرفاً مولود اتفاق و کوششهای ضعیف

و پراکنده‌ایست که بهیچوجه قصد فراهم کردن کتابی در آن راه نداشت .

اسفند ماه گذشته (۱۳۳۵) بنگاه کتابفروشی صفی علیشاه که همانسال منتخبات بزرگی ، حاوی قریب پانزده هزار بیت از دیوان شمس تبریزی ، تهیه و منتشر کرده وخدمتی ستودنی به شناساندن این دیوان انجام داده‌بود ، ازمن خواست چیزی برای معرفی‌آن بنویسم . انجام این تقاضاچندان اصراری لازم نداشت ، آنرا وظیفهٔ خود میدانستم ، از اینرو چیزی نوشتم و بطور اجمال لمعه‌ای از این کتاب ارجمند برصفحاتی پاشیدم‌که بعنوان مقدمه در چاپ دوم آن منتشر ، و پس ازآن متوالیاً درچند نشریهٔ مختلف ، مانند مجلهٔ تهران‌مصور، روزنامهٔ طلوع ، مجلهٔ ادبی یغما و غیره نقل شد که نشانهٔ توجه اهل ذوق وکمال بدیوان شمس‌تبریزی وارادت طبقهٔفهمیده به جلال الدین‌محمد بود .

چند ماه بعد (تابستان ۱۳۳۶) آقای دکتر ـ ذبیح‌الله صفاکه ارزش کارهای ادبی او وی را درنظر من گرامی و محترم دارد از من خواست ، برای کتابیکه انجمن‌ملی یونسکو، بلافاصله پس‌از برگذاری جشن هفتمین سدهٔ وفات مولانا منتشر میکند ، چیزی بنگارم .

چون درآن تاریخ هنوز نوشته‌ای که راجع‌به حافظ دردست داشتم تمام نشده‌بود عذرخواستم وقرار

شدهمان مقدمهٔ دیوان شمس را در آن کتاب بگذارند.

دراوائل پائیز که «نقشی ازحافظ» به چاپخانه رفته و نسبتاً فراغتی حاصل شده بود و انجمن ملی یونسکوهم جشن‌تذکاریهٔ جلال‌الدین محمد رابرگذار میکرد، ملاحظاتی چند راجع باینموضوع (که چرا تاکنون دیوان بزرگ غزلیات مولانا درجامعهٔ شعر دوست وادب پرور ایران، در خور شأن خودرواج نیافته است) بخاطرم رسیدکه نگارش آنها را برای انجام تقاضای استاد فاضل دانشگاه وشرکت درتجلیل ازمقام مولانا مناسب یافتم. همانوقت، بخیال‌اینکه کتاب انجمن ملی یونسکو بلافاصله پس از جشن مهیای چاپ خواهد شد، باعجله به‌نگارش مقاله‌ای پرداختم.

مقاله تمام شد ولی از طبع کتاب انجمن ملی یونسکو اثری‌نبود. بنا بود اول‌آذر وپس‌ازآن ۱۵ آذر چاپ‌آن آغازشود ولی تااوائل دیماه نیزخبری وحرکتی واثری ازآن هویدانگشت.

درکشوریکه اهمال ومسامحه در امورحیاتی و در تمام مؤسسات جدی و رسمی‌آن رایج است، از یك انجمن ملی که هیچگونه الزامی بسرعت عمل ندارد و مسئولیتی آنرا تعقیب نمیکند، چه توقعی میتوان داشت، مخصوصاً که عذر موجهی درکار باشد ونویسندگان متعدد، مقالات خودرا دراین‌باب‌حاضر نکرده باشند.

کتابخانهٔ ابن سینا که به نشر آثار من علاقه

و توجه خاصی دارد براین عقیده بود که منتظر طبع کتاب انجمن یونسکو نشوم و مستقلا دین روحی و اخلاقی خود را بمولانا ادا کنم و پیشنهاد کرد که مجموع یادداشتهای پراکندهٔ مرا بشکل کتاب مستقلی بطبع رساند. پیشنهاد معقول و موجه بود، مخصوصاً که نوشته‌ای که برای انجمن یونسکو فراهم شده‌بود ازحدود یك مقالهٔ بیست سی صفحه‌ای تجاوزمیکرد.

اکنون که این یادداشتهای پراکنده راجع به دیوان شمس تبریزی در یك جا گرد آمده و برای تسهیل کار خوانندگان فصل بندی شده وبشکل کتاب درآمده است از ذکریك نکته ناچارم: برای نشان دادن حقیقت دیوان شمس تبریزی ناگزیر باید این کتاب دقیقاً وبطور منظم مطالعه شود، مطالب مختلفهٔ آن که جهات وجوانب گوناگون روح مولانا رانشان میدهد طبقه بندی و بسبك کارهای فرنگیان فیش‌های عدیده ازآن تنظیم گردد.

واگر بخواهند کارکامل‌ترشود و روح پهناور مولانا بهتر تجلی‌کند باید عین این‌کار را درمثنوی- که خود دریای جداگانه ایست: بادها، طوفانها، جزرو مدهای مخصوص بخود دارد، حیات وحرکت بشکل دیگر درآن به جنبش آمده، عجائب ونوادر وبدایع ولئالی گوناگون دیگری درآن نهفته است- بکار ببرند.

ومن باکمال صراحت وبدون فروتنی ساختگی اعتراف میکنم که این کار از حوصلهٔ تنگ و انرژی

خاموش شدهٔ من ــ که هنگام روشنی هم در نقطه‌ای متمرکز نشده وصرف موضوعهای مختلف میشد ــ ساخته نیست .

ولی این عجز وضعف مانع از آن نیست که در خور فهم و استطاعت خود ارادتی بساحت یکی از بزرگترین گویندگان جهان بنماید .

گر بریزی بحر را در کوزه‌ای
چند گنجد قسمت یك روزه‌ای

۱۴ بهمن ۱۳۳۶ ع . دشتی

مقدمه چاپ دوم

گفت «خمش چندو چند لاف تو و گفت تو»
من چکنم ایعزیز گفتن بسیارم اوست

کشش روح گرم مولانا باعث شد که درچاپ دوم اضافاتی روی‌دهد. برمن نیست که آنرا « مزیت » نام نهم زیرا گاهی اضافات به‌اطناب مبدل گشته، کتابرا از صورت فشرده وموجز خارج میکند و این‌امر نه تنها مخالف پسند وسلیقه‌ام میباشد ، بلکه با طبع گریز پای و ملال پذیرمن که میخواهد هرچه زودتر ازکاری که بدان دست زده است فارغ شود سازگار نیست .

تنها دلیل موجهی که مرا از نگرانی و شک رهائی‌میدهد تشویقیست که خوانندگان ، کتباً و شفاهاً درآوردن شواهد کرده ومرا مطمئن ساخته‌اند که نقل ابیات گوناگون مولانا آنهارا بیشتر باروح بزرگوار این سرایندهٔ بیمانند آشنا میکند .

اما قصوریرا که برخود نمی‌بخشم تجدید نظر در فصل بندی این‌نوشته است که ممکن بود مطالب طور دیگر و بادقت بیشتری تنظیم شود تا برای‌خوانندگان آسانتر وجالب‌تر باشد ولی دست زدن‌باینکار مستلزم زحمت و صرف وقت بود که هم با فطرت سهل‌انگار من سازش نداشت و هم با تقاضای ناشر که میخواست زودتر چاپ دوم کتاب ببازار آید .

آبان ۱۳۳۷ ع. دشتی

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

موسیقی دیوان شمس

— ۱ —

نیروهای انسان وقتی از مرز
اعتدال گذشت به لایتناهی
نزدیك میشود : مهروکین ،
آز و رشك ، بخل ودهش ،
اراده و گذشت ، خوبی و
بدی، خلاصه زشتی و زیبائی
همینکه از عادی درگذشت
به جاوید و نامحدود پهلو
میزنند . هم آن مؤمنی که
در هر ذره ناچیزی هستی
مطلق را می‌بیند و هم آن
مأیوس ایمان‌ازدست رفته‌ای
که زندگانی را سراب فنا
میداند ، هردو ، سهمی از
ابدیت دارند .

رومن رولان

شمس تبریزی بروحم چنگک زد
لاجرم در عشق گشتم ارغنون

ـ شعر چیست ؟

ـ موسیقی چیست ؟

ـ این نورهائی که بدون انقطاع ، از شبهای متراکم آسمان برما میریزد از کجاها میآیند ؟

ـ این ابعاد لایتناهی که حتی پرش نامحدود وهم نیز نمیتواند بکرانه‌های آن نزدیك شود بکجاها میروند ؟

ـ این مفهوم بی‌آغاز و بی انجام ، این مفهوم فرّار

وتسخیر ناپذیر زمان را ـ که مانند مکان لایتناهی و غیرقابل تصوراست وعقل بیچارهٔ مارا درحیرتی تاریک ورخنه‌ناپذیر میاندازد ـ چگونه دریابیم؟

ـ این نقطه‌های درخشان که میگویند هریک آفتابی بزرگتر و سوزانتر از خورشیدیست که بزمین حیات و گرمی میدهد، و هرقدر فهم و دانش بشر فزونی گیرد برشمارهٔ آنها افزوده میشود؛ این اجسام فروزان که درفضای بی پایان پراکنده‌اند، ونظامی شنیده است: که هریک ازآنها جهانیست «جداگانه زمین وآسمانیست» ـ این موجوداتی که نه مبدأ و نه منتها دارند و با زمان و مکان دوش بدوش میروند؛ این جهنم های گدازنده‌ای که درشبهای کرهٔ زمین آسمان رامنقش وزیبا و بدیع میکنند چگونه پدید شده‌اند، چرا بوجود آمده‌اند، آیا ساکنند یا بسوئی میروند، ودراینصورت بکجا وبرای چه، کی خاموش میشوند، چرا روشن‌شده‌اند که خاموش شوند، جای آنها را چه میگیرد؟

ازاین همه تاریکی رخنه ناپذیری که قوهٔ ادراک ما را درخود پیچیده است چگونه میتوان بدرآمد؟

راستی، ما با همه داعیه های مضحک عقل و حکمت در برابر این پدیدهٔ وحشتناک، این نمود غامض و معمای

لاینحل عالم هستی عاجزو بیچاره‌ایم و جزفرض وتخمین‌های کودکانه از خرد و دانش ماکاری ساخته نیست .

آیا در روح پر از غوغای جلال‌الدین محمد ، چنین طوفانی از بهت و حیرت گذشته است ؟

هروقت با مولوی در عرصهٔ دیوان شمس تبریزی مصادف میشوم چنین حیرتی مرا فرامیگیرد . اوچه میخواهد، چه میجوید ، چه میگوید ، چه حس کرده است واین هیاهوی تسکین ناپذیر انعکاس چه طوفانیست ؟

شبی بساز گوش میکردم . از سیم های بیجان‌آن شعر و خیال بیرون میریخت ، شعری که در قالب محدودکلمات نمی گنجید وخیالهائی که درفضای تنگ عقل و ادراك جای نمیگرفت : شور یك روح ابدی ، همهمهٔ مرموز و غامض هستی ، نجوای یك بشریت جاوید و بیرون از تعین های فردی ....

سایهٔ پهناور یك خواب آرام بخش مرا فرا گرفت ، پلك های چشم بروی هم افتاد . روی بالهای گستردهٔ موسیقی به پرواز آمدم . ازآنجا بیرون شدم ، ازسالون گرم و روشن و حقیر بیرون رفتم ، به ابرهای سفید و به بستر ماهتابها رسیدم ، ازآنجا برتر شدم ، خیلی بالاتر و دورتر ، بآنجائی

که موکب ستارگان شماره ناپذیر ، در ابعاد نامتناهی راه می‌پیمایند نزدیك شدم .

دردها و آرزوهای زمینی ناپدید گردید ، علائق و آرزوهای حقیر فروریخت . «آن کسیکه» من اورا درخود پنهان کرده بودم آزاد شد . بآن چیز ، بآن نامفهوم ونامحدودی که در جهان هستی موج میزند و منظومهٔ شمسی ما ، با همهٔ عظمت دهشت انگیز خود در برابر آن ، ذرهٔ بیمقداری بیش نیست نزدیك شد ، در اقیانوس مسحور رؤیاها ، با طوفانها و بادها وموجها به نوسان آمد .

دیگر زبری وسنگینی وجود خود را احساس نمیکردم ، همه چیز ، حتی مکان ومحیطی را که جسم بدان تعلق داشت فراموش کردم . هرچه محدود و معین بود و هرچه خطوط قطعی داشت دیگر محو گردید . با هستی مطلق ، با وجود مجرد از تاریکیهای ماده ، به آن روح سیال وتماس ناپذیری که بخورشید نور و بستارگان فروزندگی میدهد نزدیك شده بودم .

در هشیاری نمیتوان نوسان پر از رنگ و پراز موج مستی را توصیف کرد . من اکنون نمیتوانم آنچه را احساس میکردم وصف کنم . شاید این حال یك نوع خروج از عالم

حس بود . این قوهٔ تعقلی که بموضوعهای مختلف تعلق میگیرد وآنها را درك میکند دیگر موجود نبود . مشاعری که مدخل آنها حواس مختلفهٔ جسمی بود جای خود را بیك نحواحساس والاتر و مبهم‌تر داده بود . دیگر این واقعیت گدازنده ــ که همه چیز بطرف انهدام میرود وهستی جزیك تحول ازلی و ابدی چیزی نیست : خورشید فیاض و حیاتبخش ، جهنم سوزانیست که همه چیز درآن بطرفة العینی مبدل به بخار میشود ؛ زهرهٔ زیبا و خندان چون کرهٔ زمین مشت خاك منجمدی بیش نیست ــ همه فراموش و حقایق هراسناك علمی محو شده بود .

فقط عالم رؤیاها باقی مانده بود ، همان عالمی که روح جلال‌الدین درآن به پرواز آمده بود و ستارگان را از مسافات سرسام‌آور ، زیبا و تمنا انگیز میکند . همومی لذیذ وتوصیف ناپذیر ، مانند دنیای متموج رنگها و ابرها «او» را در خود پیچید ، نویدهائی غامض و مرموز ، نشئه‌ای مجهول و دوارانگیز «آن کسی» را که از من بیرون رفته و بطرف آسمانها به پرواز آمده بود فرا گرفت .

تو هنوز ناپدیدی تو جمال خود ندیدی
سحری چو آفتابی ز درون خود درآئی

آیا شعر همان نیست که گاهی میخواهد برحقایق کریه واقعیات گرد طلائی بپاشد و ذائقهٔ تلخ ما را ـ ذائقهٔ تلخ شدهٔ از ناتوانیها ، طبیعت بیزار از زشتی ها و پلیدیها ، روح گریزان ازمسکنت‌ها وحقارتها را ـ با زندگانی همساز گرداند ؟

آنچه را در رؤیاها می بینیم ـ یعنی محال‌ها ممکن شده، جنبه‌های زبر و ناهموار زندگانی نرم و هموار گشته ، اصل عبوس تناوب لذت والم یکسره ازبین رفته ، برلذت بدون الم و زیبائی بدون زشتی دست میابیم ـ شعر میخواهد در متن واقعیات مکروه ، بما نشان دهد .

ز زمان و ز مکان باز رهی گر تو ز خود
چون زمان بگذری و همچو مکان بستیزی

از اینرو هرشعری نمیتواند روح تشنه و خستهٔ ما را سیراب وآرام کند . تخیلاتی را دوست میداریم که ما را از آنچه درآن فرو افتاده‌ایم بیرون کشد ، باوج تمنیات گنگ و آرزوهای تحدید ناپذیر برساند ، ما را از حدود و ثغور موضوع‌ها و مصداقها بیرون انداخته و به مُثُل افلاطونی نزدیك کند ؛ ازاین زندان تنگ واختناق‌آور عجزوبیچارگی که روح بلند پرواز ما درآن دست و پا میزند و برای خود

مخرجی نمی‌یابد بفضائی بزرگتر، بی‌پایان‌تر، آزادتر و بلکه بآزادی مطلق رهنمون شود.

این منظور شاید در غوغای روح متلاطم و مواج جلال‌الدین محمد بیش از هرشاعر دیگر احساس میشود.

وقتی بدیوان شمس تبریزی میافتیم مثل اینست که بمدار یکی از ستارگان دور دست وارد شده‌ایم. در جهانی والاتر، شامل‌تر، پهناورتر از اتمسفری که این خاکدان را دربر گرفته‌است سیرمیکنیم. بجائی راه یافته‌ایم که ستارگان موجودات زنده‌ای هستند و با آدم سخن میگویند. با آن روح محیط و جاویدانی که در فضای لایتناهی موج میزنند نزدیك میشویم.

و این عجب نیست. زیرا او بطرف کمال مطلق روی آورده، باوج زیبائی مجرد میپرد، بسوی بیسوئی، به‌لامکان ولایتناهی، بطرف حقیقت وجود که همهٔ کائنات را گرم و روشن کرده است میرود.

موسیقی دیوان شمس که در هیچ دیوان غنائی دیگر یافت نمیشود از همین جا سرچشمه میگیرد.

مقصود من از موسیقی، تنها «وزن» وآهنگ غزلهای مولانا نیست که در کمتر دیوانی نظیرآنرا میتوان یافت.

چه برحسب حدس‌ها و قرائن ، بسیاری از این غزلیات در شب‌های سماع و بموجب الهامات آنی از زبان مولانا جاری شده است وحتی روایت میکنند که جلال‌الدین دور ستونی میچرخیده ومطابق آهنگ نوازندگان ، شعر میسروده است .

آقای فروزانفر در کتاب یادنامهٔ مولوی ، طی‌مقاله‌ای نگاشته‌اند که : « مولانا موسیقی میدانسته و رباب میزده و»
« حتی در رباب اختراعی داشته است . دانستن موسیقی که »
« درحقیقت مایهٔ وزنست بمولانا این‌سرمایه‌را داده‌است که »
« در اشعار خویش تفنن کرده و بیش از هر شاعری اوزان »
« گوناگون در غزل آورده است » .

بعقیدهٔ ایشان : « ۳۵۰۰ غزل مولانا در ۵۵ بحر »
« ساخته شده که هیچیك ازشعرا این‌اندازه دراوزان توسعه »
« نداده‌اند. تمام اوزانی که درشعر قدیم وجود داشته وبقول »
« شمس‌قیس بعضی‌ازآنها جزء اوزان متروکه است‌درديوان »
« شمس هست و بهتراز اوزان معموله ساخته است ... »

نویسندهٔ محقق مدتهاست در مثنوی و دیوان شمس کار کرده واطلاعات دامنه‌داری ازمنابع مختلف راجع بمولانا دارند و البته اظهار نظر ایشان راجع باوزان غزلهای دیوان شمس درایت و نتیجهٔ تحقیق مستقیم خود ایشانست و راجع

بموسیقی دانستن مولانا و رباب زدن ایشان از منابع موثقی روایت کرده‌اند. من میخواهم نکته‌ایرا بر تائید این روایت بیفزایم و آن اینستکه گاهی شخصی موسیقی میآموزد، اصول فنی آنرا فرامیگیرد و با تمرین و آشنائی با پرده‌های ساز انگشتان وی بسهولت بر روی سیم‌ها بحرکت آمده و نغمه‌ها از آن برمیانگیزد ولی در جان وی از آن شوری که سیمهای ساز میریزد خبری نیست. روح او آرام و بیخبر از غوغاست، او معلوماتی را که آموخته است پس میدهد. بسیاری از ساززنهای حرفه‌ای چنینند، برخلاف موسیقی‌دانان نابغه که علاوه بر اطلاعات فنی و مهارت در اجرای اصول فرا گرفته، موسیقی زبان مشاعر نهفتهٔ آنهاست، با سرانگشت ورزیدهٔ خویش غوغای درونی خود را تفسیر میکنند؛ سرچشمهٔ حقیقی موسیقی، سرچشمه‌ای که بکمك هنر جویبارهای خروشان از آن جاری میشود درجان آنها میجوشد. درجان جلال‌الدین محمد چنین چشمهٔ جوشانی مترنم بوده‌است خواه رباب مینواخته است یا نه. منبع خشك نشدنی موسیقی در روح‌وی به‌جوش وخروش بوده‌است. اینهمه وزن وآهنگ، این تنوع و تفنن در بحور، این گرمی و شوری که پیوسته از خلال اشعار وی ساطع است، این غرابت تعبیرات و این

امواج موزون وپدیده‌های تفسیر ناپذیر زبان ولهجهٔ او نمودی ازجان پراز موسیقی وی میباشد .

چنگ را درعشق او از بهر آن آموختم
کس نداند حالت من ، نالهٔ من او کند

گوئی این بیت بما حکایت میکند که مولانا جلال الدین مدرس و فقیه و محدث ، پس از ملاقات شمس تبریزی که در جان وی شعله‌ای زبانه کشید و بسماع پرداخت و در شبهای سماع حال و جذبه ای بوی رویداد که در لای کتب فقه وحدیث و تفسیرو کلام بوی دست نداده بود ، باین خیال افتاد که خودساز بزند زیرا زبان تعبیرآفرین و اشعار پرشور خود را در قید کلمات محصور و عاجز از بیان غوغای جان خود میدید .

دراینصورت کثرت بحورعروضی وتنوع آنها دردیوان شمس تبریزی غریب نیست ، چه بسیاری ازاین غزلها توأم با آهنگ موسیقی سروده شده است و علت موجدهٔ آنها را هماهنگی با ضرب باید فرض کرد ، مانند غزلهای زیر و اوزان ضربی دیگر که در دیوان شمس فراوانست .

نور دل ما ، روی خوش تو
بال وپرما ، خوی خوش تو

با من صنما ، دل یکدله کن
گر سر ننهم ، آنگه گله کن

*

توخدای خوئی ، توصفات هوئی
تو یکی نباشی ، تو هزار توئی

*

امروز بحمدالله ازدی بتراست این دل
امروزدراین‌سودا رنگ دگراست این دل

*

خواهیم یارا ، امشب نخسبی
حق خدا را ، امشب نخسبی

*

ای سر مردان برگو برگو
وی شه میدان برگو برگو

*

دل من دل من دل من بر تو
رخ تو رخ تو رخ با فر تو
دم تو دم تو دم جان وش تو
می تو می تو می چون زر تو
صنما صنما گر جان طلبی
بدهم بدهم جان و سر تو

غزلهای زیادی در دیوان شمس که جملهٔ آخر آن

تکرار میشود یا ردیف‌های دراز دارد مؤید این معنی است مانند:

حیلت رها کن عاشقا ، دیوانه شو دیوانه شو
وندر دل آتش درآ ، پروانه شو پروانه شو

*

ای هوسهای دلم ، باری بیا روئی نما
وی مراد و حاصلم، باری بیا روئی نما

*

ای هوسهای دلم بیا بیا بیا بیا
ای مراد وحاصلم بیا بیا بیا بیا
از ره و منزل مگو، دیگر مگو دیگر مگو
ای تو راه و منزلم ، بیا بیا بیا بیا

یا غزلهائیکه قافیهٔ واحد ابیات آنرا بهم مربوط نمیکند بلکه هر بیتی قافیه ای جدا دارد ولی یك ردیف درآخر هر بیت تکرار میشود این ملاحظه را تأیید میکند مانند:

چو بیاد کردگارم	هله لبّ لبّ لبم
سر و پا برهنه دارم	هله لبّ لبّ لبم
نه امیر و پادشاهم	نه‌حریص مال وجاهم
نه اسیر خانقاهم	هله لبّ لبّ لبم

*

باز آمدم باز آمدم	هذا جنون العاشقین
با سوزو با ساز آمدم	هذا جنون العاشقین
دیوانه‌ام دیوانه‌ام	دردست عشق افسانه‌ام
در هرصدف دردانه‌ام	هذا جنون العاشقین

عالم زمن پر، من تهی　　　ازکثرت و از انبهی
گه مبتدی گه منتهی　　　هذا جنون العاشقین

وجود کلماتی در آخر ابیات که معنای لغوی ندارد و فقط حکایت از صوتی میکند، مثل هجاهائی که موسیقی دانان برای بیان وزن و آهنگی بکار میبرند، از قبیل «تن تن، تن تنن، لم لم، قم قم» و ملاحظات گوناگون و فراوان دیگر نشان میدهد که شعر مولانا غالباً با موسیقی توأم بوده است ....

و باز مقصود من از تعبیر «موسیقی دیوان شمس» هم آهنگی کلمات و موسیقی الفاظ نیست که از این حیث حافظ و سعدی هنرمندان بی نظیری بشمار میروند. بلکه مقصود اینست که جلال‌الدین با کلمات محدود و نارسای زبان، برای بیرون ریختن جوش درونی، همان کاری را انجام میدهد که موسیقی با ترکیب اصوات و آزاد ازمحدودیت کلمات ببار میآورد.

گاهی آنچه را احساس میکنیم نمیتوانیم بگوئیم. خامه و انگشت و مغزی که کلمات را بکار میاندازد عاصی است، عصیان عجز و بیچارگی. موسیقی در برابر ما دنیائی میگسترد که نمیتوانیم وصف کنیم. این تفسیرهائی که گاهی

از یك قطعه موسیقی میکنند غالباً حقیر و کودکانه است . ما نمیدانیم در فضای تاریك وطوفانی بتهوون چه گذشته‌است که فلان آهنگ را بیرون ریخته ؟ رعد و برقی درخشیده وبشکل نوتهای موسیقی درآمده است . اینها مطالب مثبت و دارای نفس‌الامری (ابژ کتیف) که قاعده‌پذیر باشد نیست . ازاینرو تأثیر موسیقی در اشخاص مختلفه گوناگونست ، همه بیك نحو متأثر نمیشوند ، همه یك‌چیز ازآن نمی‌فهمند ، هر کس برحسب استعداد وآرزوها و نحوهٔ فکر خود ازموسیقی تأثیر پذیرمیشود . موسیقی کلیدیست که‌کارخانهٔ احساس ما را بکار می‌اندازد ، و هر کس مطابق استعداد و تخیلات خود ازآن بهره‌ای میگیرد ولی از تعلیل و کیفیت تأثیرآن عاجزاست . مولانا نیز اینطور فکرمیکند :

هر کسی از ظن خود شد یار من
وز درون من نجست اسرار من

ما هنوز راز موسیقی را نمیدانیم . هیچیك از موالید فکر بشر نمیتواند مانند موسیقی باعماق تاریك و نامفهوم مشاعر خوابیدهٔ ما راه یابد . کسی سرّ ارتباط این آهنگها را با تمنیات مجهول ما کشف نکرده است . شاید از این راه باشد که ما را از محدود بنامحدود میکشاند ، ازمادّه بمعنی

میبرد ، بمکنونات خاموش و تعبیرناپذیر روح ما راه میابد
و با آنها سخن میگوید ، ما را از «خود» محدود وحقیرمان
به «خود»ی پهناور منعطف میکند ، برما معانی و مفاهیمی
میریزد که احساس میکنیم و نمی‌توانیم بگوئیم .

نظیر این کیفیت در دیوان شمس نهفته است ، من اثر
موسیقی از آن میگیرم و مدتهاست آنرا برای این منظور
بکارمیبرم. ازاینرو درسفر وحضر، در گرفتاری وآزادی نسبتاً
وسیعی که درخارج بشخص دست میدهدآنراهمراه دارم. برای
من پراز کیفیت و نشئه‌آورست ، رؤیاخیز وتخیل پرورست...
طرب‌انگیزاست، ولی طربی نجیب وشریف وپوشیده ، طربی
آمیخته بوجد وهموم نامعلوم . مرا از خستگی زندگی و از
ملال مصاحبت با خودم رهائی میدهد.

**دیوان شمس دریاست ، آرامش آن زیباوهیجان
آن فتنه‌انگیزاست ، مثل دریا پراز موج ، پراز کف ،
پراز باد است . مثل دریا جلوه گاه رنگهای بدیع
گوناگون است : سبزاست . آبی است ، بنفش است،
نیلوفری است . مثل دریا آئینهٔ آسمان و ستارگان
و محل تجلی اشعهٔ مهر و ماه و آفرینندهٔ نقش‌های**

غروب است . مثل دریا ازحرکت وحیات لبریزاست و در زیر ظاهر صیقلی وآرام ، دنیائی پر ازتپش و پراز تلاش دارد .

دیوان شمس ، دیوان شعرنیست ، غوغای یك دریای متلاطم طوفانی است . دیوان شمس ، انعکاس یك روح غیر آرام و پراز هیجان ولبریز از شور و جذبه است .

نخستین خصوصیتی که از غزلیات جلال‌الدین بچشم میخورد و اورا از سایر شعرا ممتاز میکند اینست که او نمیخواهد شعر بگوید ، میخواهد احساسات گنگ و مبهم خود را بگوید . او «گنگ خواب دیده است» و میخواهد برای کرها خواب خود را بگوید . او در اقیانوسی دست وپا میزند واین‌دست وپازدن بصورت کلمات موزون وخوش‌آهنگ درمیآید .

همه جوشم ، همه موجم ، سر دریای تو دارم

نظم و موازین شعری در بیان او کیفیتی است عرضی و ثانوی و بواسطهٔ وجود موسیقی کم‌نظیری که در روح دارد ازشعراو همهمهٔ بادها، غوغای امواج وزمزمهٔ مرموز جنگلها بگوش میرسد .

مولوی دنبال قافیه نمیرود ، خواه ناخواه قافیه را به دنبال خود میکشاند و اگرلازم باشد آنرا خلق میکند :

قافیه اندیشم و دلدار من ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گویدم مندیش جز دیدارمن
حرف چبود؟ تاتو اندیشی‌ازآن ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ صوت چبود؟ خار دیوار رزان
حرف وصوت وگفت‌را برهم‌زنم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تاکه بی این‌هرسه با تو دم زنم
آن دمی کز آدمش کردم نهان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ با تو گویم ای تو اسرار جهان

چیز دیگر اورا مشغول و اسیر کرده و درین روح طوفانی موجها و تلاطم‌هاست که گاهی بشکل شعر در میآید و ازاینرو هنگامی که اوزان وکلمات برای ساختن مکنون او عاصی میشوند با اشمئزاز و خستگی میگوید :

قافیه و مفعله را گو همه سیلاب ببر
پوست بود پوست بود درخور مغز شعرا
رستم ازاین بیت وغزل ای‌شه دیوان‌ازل
مفتعلن مفتعلن مفتعلن کشت مرا

جذبه‌های روحی ، جلال‌الدین را مافوق صنعت شعر وهنر انشاء قرار داد است . شعر در زبان او هجوم معانی وخروش مفاهیم تعبیر ناپذیرست .

خون چو میجوشد منش ازشعر رنگی میدهم

ازاینرو بایك تلاش مأیوسانه، سیل الفاظ را ، حتی گاهی بدون مراعات موازین فصاحت بیرون میریزد ودرانجام این امر محکوم غوغای ضمیرخود میباشد.

من خمش کردم ایخدا لیکن
بی من از جان من خروش آمد

*

من دم نزنم لیك هم از نحن نفخنا
در من بدمد ناله بر آید ز ثریا
این‌نای تنم را چو ببرید و تراشید
از سوی نیستان عدم عز و تعالی
دل یك‌سر نی بود ودهان یك سر دیگر
آن سر زلب عشق همی‌بود شکرخا
چون ازدم‌او پرشد وازدولب مستش
تنگ آمد و مستانه برآورد علالا
والله زمی آن لب اگر کوه بنوشد
چون ریگ شود ریز ز آسیب تجلی

چون‌خوب بنگریم شاید‌تأثیر موسیقی‌وارسروده‌های وی درهمین بیخودیها نهفته‌باشد، چه دراینحالت‌است که دریچه‌ای ازمشاعر ناآگاه‌وی برما گشوده‌میشود، جهانی‌پهناورو رؤیائی که قوانین عبوس و قاطع طبیعت درآنجا کم‌رنگ است :

عشق آنجائی که میافزود درد
بوحنیفه و شافعی درسی نکرد

*

هرچه غیراز شورش ودیوانگیست
اندرین‌ره روی دربیگانگی‌است

چیزیکه ویرا درانجام این امر کمك میکندقوهٔ تعبیر و کیفیت تلفیق کلماتست که از شائبهٔ هر گونه تصنع وجمله‌پردازی دور ومستقیماً ازمکنون جان او بیرون میریزد. نیروی اقناعی که در گفته‌های وی نهفته وازاین حیث از هر گویندهٔ دیگر تواناتراست ازاین خصوصیت توان میگیرد.

دفتر صوفی سوادِ حرف نیست
جزدل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم
زاد صوفی چیست؟ انوار قدم

چون در طی فصول این نوشته مکرر بااین مطلب برمیخوریم اینجا به چند بیتی ازدیوان شمس اکتفا میشود:

فارغم گر گشت دل آواره‌ای
از جهان تاکم بود غمخواره‌ای
آفتاب عشق تو تابنده باد
تا بریزد هرکجا استاره‌ای
آفتابی کو بکوه طور تافت
پاره گشت ولعل شد هرپاره‌ای
تابشش بر چادر مریم رسید
طفل گویا گشت در گهواره‌ای.ـ

نخستین برخورد با مولانا

– ۲ –

عاشقی و بیدلی اسرار ماست
کار کار ماست چون او یار ماست
نوبت کهنه فروشان در گذشت
نو فروشانیم و این بازار ماست
نوبهاری کو جهان‌را نو کند
جان گلزار است امازار ماست
آنکه افلاطون و جالینوس تست
از منی پرعلت و بیمار ماست
طالبا بشنو که بانگ آتش است
تا نپنداری که این گفتار ماست
شهر از عاقل تهی خواهد شدن
با چنین ساقی که او خمار ماست
هر غزل کان بی من آید خوش بود
کین نوا بی فر زچنگ و تار ماست

ای برادر قصه چون پیمانه است
معنی اندر وی بسان دانه است

نخستین برخوردمن باجلال‌الدین محمد درمثنوی بود، آنهم درآغازدورهٔ جوانی- درآن دوره‌ای که فکرهنوز بخود نیامده وتحت تلقینات پدری کرخ و بیحرکت است - بوئی ازاین سفرهٔ رنگین که عرفاء ما گسترده ورشد اندیشهٔ تبار ایرانی‌را نشان‌میدهدنبرده بودم ، حتی ازشعر وادبیات فارسی که ازدرخشانترین عناصر تمدن ایران بعدازفتح عرب است بهره‌ای واطلاعی نداشتم .

مثنوی را برای این میخواندم (بعبارت صحیح تر ورق‌میزدم) که در آن داستان وقصه پیدا کنم. بیخبری‌من از محتویات این شاهکار فکری عیناً مانند این بود که کودکی روستائی بدون مقدمه ازپشت خیش برابرموتوردیزل یامکانیسم معقد هواپیما قرار گیرد .

ولی چیزی را که هرگز فراموش نمیکنم و کیفیت تأثیرآن در نهانخانهٔ وجودم نقش بسته است آغاز بی نظیر مثنوی‌بود. ازاین درآمدی که درهیچ کتاب دیگرهمتا ندارد و همیشه مانند یك قطعه موسیقی پر از اهتزاز و نواست - گرمی مجهولی‌درتمام رگهایم جاری‌شد. مثل کسیکه برای نخستین‌بار باده نوشد یا سیگار کشد ، سستی مطبوع وبی - سابقه‌ای تمام نسج‌های بدنم‌را فرا گرفت .

گاهی بسرزمین بیگانه‌ای میرسیم ، برای نخستین‌بار چشم‌اندازی برابر دیدگانمان گسترده میشود که با همه بیگانگی و تازگی‌آشنا بنظر میرسد ، مثل اینکه آنجا را قبلادیده‌ایم‌ودوست داشته‌ایم و یك قطعه از وجودمان درآن نهفته‌است . آیا در رؤیاها ودرتخیلات غیرشاعرهٔ خود بآنجا رفته‌ایم ، آرزوهای‌ناساخته وتعین پیدا نکردهٔ ضمیرما چنین صورتهائی را آفریده‌اند ؟ یاخیر ، آنکسی که دراین قالب،

در این «منِ» موجود در این زمان هست، بدون همراهی و مصاحبت این «من» در زمان دیگر بدانجا رفته و در آنجا تکه‌ای از وجود خودرا گذاشته است . . . شاید برای همهٔ شما ـ شمائی که میتوانید ازخود منتزع شوید و از هرچه که این خودِ معین و مشخص و محدود به تعینات فعلی را تشکیل میدهد بیرون آئید ـ این لحظهٔ گریزانِ چون برق دست داده باشد که خویشتن را درجای دیگر و در نشأت دیگر و زمان دیگر پنداشته‌اید ... همین حالت که شاید بتوان آنرا یکنوع صرع آنی نام نهاد، عده‌ای را به تناسخ معتقد ساخته است.

صفحهٔ اول مثنوی چنین حالتی و میتوان گفت چنین اغمائی را احادث کرد. آهنگی بود که از ارتعاشات عمیق و تفسیر ناپذیر روح لبریز بود. خواندن آن یك نوع نوستالژی وجذبه، شوق بسوی اقطار مجهوله برعلم و ادراك را برانگیخت که نظیر آنرا تا کنون درهیچ شعر غنائی دیگر نتوانستم پیدا کنم.

تا این لحظه که چهل و پنج شش سال از آن تاریخ میگذرد و با شعر فارسی زیاد سروکار داشته‌ام و گویندگان بزرگ ایران ذوق مرا مشکل پسند کرده‌اند، آن صفحهٔ اول مثنوی بهمان طراوت و تازگی، بهمان حساسیت و بلندی، بهمان جذبه‌ای که هر پهناور و غامضی در بردارد باقی مانده است. در این

کتاب بی‌نظیر فراوانست سطور پراز نغمه‌ای که جهش روحی جلال‌الدین شمارا باوج آسمانها میبرد، امواج جذبه های او جان مارا بدریای عشق و حال میاندازد ، ولی اصالت آن در بیان مطالب است بشکل تعلیم و درس ، در فراوانی اندیشه و آوردن تمثیل وشواهد گونا گون .

جلال الدین محمد بیشتر بواسطهٔ کتاب عظیم الشأن مثنوی شناخته شده وعلت‌آن نیز این‌است که اطلاعات وسیع ومعرفت کم نظیر مولانا درآن موج میزند .

مثنوی‌را میتوان یك کتاب درسی‌نامید ، تعالیمی است که جلال‌الدین محمد دراواخر عمرخود ، باصرار و تقاضای حسام‌الدین چلبی ، برای خیل مریدان بجای گذاشته است . دریای عمیقی‌است که انواع گوهرهای اندیشه را میتوان در آن پیدا کرد. همه‌چیز درآن‌هست : قرآن ، تفسیر، حدیث ، حکمت ، تصوف ، فلسفهٔ جهانبینی ، امثال و حکایت هـای فراوان برای تقریب ذهن و تأیید مدعا ... بطوریکه انسان تصور میکند در محیط زندگـانی ملل اسلامی آن عصر ـ مخصوصاً منطقهٔ وسیعی که امروز آنرا خاورمیانـه میگویند حکمتی، پندی، اندیشه‌ای‌نیست که آثارآنرا درمثنوی‌نیابیم. مثل‌اینستکه مفاد آیهٔ کریمهٔ « لارطب ولایابس الا فی کتاب

مبین » دربارهٔ این کتاب است .

همین جامعیت و شاید گرمی زبان مولانا باعث شد تا کتابهائی نظیر حدیقهٔ سنائی ، منطق الطیر ، گلشن راز شبستری وغیره تحت الشعاع قرار گیرد و مثنوی میان ارباب معرفت وفکر وهمهٔ آنکسانی که درمسائل روحی دنبال عمیق و پهناور میگردند معروف و متداول گردد .

برای رفع اشتباه باید بلافاصله این نکته را اضافه کرد که باهمهٔ تداول آن میان عرفا ومتفکرین ، کتاب مثنوی ده یك آنچه شایسته است شناخته نشده ، مجاهل و مناطق مبهم آن هنوز روشن نگردیده و برای سیر و گردش ارباب فهم و ذوق آماده و مهیا نگشته است .

مثنوی گنجایش وشایستگی آنرادارد که بانواع مختلفه تحلیل و تشریح شود، مطالب متنوع آن طبقه بندی گردد ، حکایت‌ها جداگانه ، امثال وحکم آن جدا دردسترس گذاشته شود، برمسائل غامضهٔ آن شرحها بنویسند وخلاصه، منتخبات گوناگون ازآن تهیه و تنظیم کنند، تاهر کسی « ازظن خود یار او » شود و ارزش این کتاب بینظیر ظاهر گردد .

اما دیوان شمس تبریزی از مقولهٔ دیگریست . دفتر عشق است ، عشق بزیبائی ، عشق بوجود مجرد ، جهش بطرف

کمال مطلق ومُثُل اعلی ، پرواز بسوی نامحدود ولایتناهی ... موسیقی آن ازاین کیفیت سرچشمه میگیرد .

دیوان شمس تبریزی که کوره ایست از جذبه وحال وسایهٔ یك روح آواره وسرگردان، مولود همان فکر توانگر و دراکهٔ مجهز ورزیده ایست که مثنوی را انشاء کرده ، ولی بااین تفاوت که در دیوان شمس تبریزی قیافهٔ ارشادیك قطب روحانی کم رنگ و شمایل یك مجذوب سالك وازخود بیخود بیشتر نمایان میشود .

این تفاوت خفی میان مثنوی و دیوان شمس این پندار را درشخص میپروراند که دو کتاب دردوحالت مختلف انشاء شده است : در مثنوی ، جلال الدین شخص هشیاریست و در دیوان شمس ناهشیاری (حالت جذبه) براو غلبه دارد. در مثنوی فقیه ومفسر و محدث بزبان عرفان سخن میگوید ودر دیوان شمس، شخصی بمعراج رفته و باخود حرف میزند واز دیگران فارغست .

سنخ ایمان این موحدبزرگ در دو کتاب متفاوتست : در مثنوی پیرو است : معارف مدوّن و مسلم اسلامی را بیان میکند ، نهایت از منبع روح جوشان و فیاض خود انواع حکایت وتمثیل، ملاحظات فلسفی و عرفانی بیرون میریزد ؛

امادردیوان‌شمس‌پیغمبراست، پیغمبرمرسل، ولی‌بدون‌تشریع. ارمیای‌نبی‌است اما بجای ریختن لعن ونفرین نوید میدهد و امید میپرا کند .

مثنوی درحال تعقل وبقصد ارشاد گفته شده وازاینرو گوینده نمیتواند از قیود سنن و معتقدات شایعهٔ محیط خود رها باشد . جلال‌الدین محمدی که در مثنوی ظاهر میشود بر زمین‌است، درچهاردیواری معتقدات شرعی‌زندگی میکند ، معارف وسیعهٔ اسلامی را بیان میکند ، نهایت از قوهٔ ادراك نافذ و تخیل پرّان خود به آنها جهش و جهت خاصی‌میبخشد و ازهمین‌روی گاهی اختیار ازدستش در رفته بطرف لامکان و حقایق مجرد و بسیط بپرواز آمده و بآنچه « دروهم ناید » نزدیك میشود ، ولی بازبرمیگردد ودرتوجیه مطلبی ، تعلیل‌سنتی ، اثبات روایتی « پای چوبین استدلال » را بکار میاندازد .

اضطراب و ارتعاشی که در پاره‌ای ازمسائل مهم مانند جبر و اختیار ، ظهور معجزه وغیره درمثنوی مشاهده میکنیم و در دیوان شمس کمتر ، معلول وجود این دوحالت مختلف است . او برحسب جهش فکری خود جبریست ولی نه مانند اشاعره که فقط بدلایل نقلی استناد میکنند . نه ، او ازاین

لحاظ جبریست که عالم‌هستی‌را جز شبحی و سایه‌ای نمیداند. سایه، وجودیست عرضی و تبعی وفرض هر گونه اختیاری‌در آن راه‌ندارد برصفحهٔ صیقلی آب نور ستارگان میافتد اما در آب ستاره‌ای و نوری نیست :ـ

او بصنعت آزرست ومن صنم	آلتی کوسازدم من آن‌شوم
گرمرا ساغر کند ساغر شوم	ورمرا خنجر کند خنجر شوم
گر مرا چشمه کند آبی دهم	ورمرا آتش کند تابی دهم
گرمرا باران کند خرمن‌دهم	ورمرا ناوك کند در تن جهم
گرمرا ماری کندزهر افکنم	ورمرا یاری کند مهر آکنم
گرمرا شکر کند شیرین‌شوم	ورمرا حنظل کند پر کین‌شوم
من چو کلکم درمیان اصبعین	نیستم درصف طاعت بین‌بین

«دفتر پنجم مثنوی»

ازطرف دیگر جبر مخالف اصل تشریع است : اگر انسان فاعل‌مختار نباشد مسئلهٔ‌عقاب وثواب که تمام دیانت‌ها برآن استواراست ازهم فرومیریزد و درادراك نافذ و روشن او رأی تاریك و غیرمنطقی اشعریان چندان راهی ندارد که هم انسان را مجبور بداند و هم قائل به عقاب باشد و خداوندرا در کیفر دادن اعمالی که بدون اختیار از انسان سرزده‌است آزادوحتی عادل بگوید. آنوقت بدست وپا می‌افتد و

با آوردن تقریب ها و تمثیل هائی میکوشد که انسانرا فاعل مختار و بالطبیعه مکلف بگوید :

هیچ عاقل مر کلوخی را زند
هیچ با سنگی عتابی کس کند
درخرد جبر از قدر رسواتر است
زانکه جبری حس خود را منکر است
. . . .
جملهٔ عالم مقر در اختیار
امر و نهی این بیار و آن بیار
جمله قرآن امر و نهی است و وعید
امر کردن سنگ مرمر را که دید
. . . .

*

گر زسقف خانه چوبی بشکند
بر تو افتد سخت مجروحت کند
هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف ؟
هیچ اندر کین او باشی تووقف ؟
ور بیاید سیل و رختت را برد
هیچ با سیل آورد کینی خرد؟
گر بیامد باد و دستارت ربود
کی ترا با باد، دل خشمی نمود؟

خشم در تو شد بیان اختیار
تا نگوئی جبر یا نه اعتذار

*

اینکه فردا آن کنم یا این کنم
این دلیل اختیاراست ای صنم

*

گر شتربان اشتری را میزند
آن شتر قصد زننده میکند
خشم اشتر نیست بر آن چوب او
پس زمختاری شتر برده است بو
عقل حیوانی چو دانست اختیار
این مگو ای عقل انسان شرمدار (*)

« دفتر پنجم »

(*) چنانکه ملاحظه میکنید مولانا « پای چوبین » استدلال را بکار انداخته و البته خیلی « بی تمکین » است . اینکه شخص میگوید « فردا آن کنم یا این کنم » دلیل بر اختیار نیست بلکه دلیل برپندار اختیارست. همچنین شتر و سگ گاهی چوب و سنگ را گاز میگیرند وعلاوه فهم شتر وغریزهٔ او نمیتواند جهت سیر فکری بشر اندیشه گر را معین کند . اگر شتر به فاعل خشم میاورد نه به آلت فعل پس چرا از « چشمه که آب میدهد » خاصیت آتش که « تاب میدهد » تقاضا دارند ؟

اما دیوان شمس یك دست تر است ، این نوسان ما بین دومتغایر در آن کمتر دیده میشود وجلال الدین تقلا نمیکند که انسان را فاعل مختار بگوید :

غربیلم اندردست او در دست میگردانم
غربیل کردن کار او غربیل بودن کار من

*

صدق نهنده هم توئی در دل هر موحدی
نقش کنند هم توئی در دل هر مشبهی

*

دراصبع عشقم چو قلم بیخود و مضطر
طومار نویسم من و طومار ندانم
مانند ترازو و گزم من که به بازار
بازار همی سازم و بازار ندانم

*

در جان نشستن کاراو ،
توبه شکستن کار او
از حیلهٔ بسیار او
این ذره ها لرزان دلان

درمن کسی دیگر بود کاین خشمها ازوی جهد
گر آب سوزانی کند زآتش بود، این را بدان
درکف ندارم سنگ من باکس ندارم جنگ من
باکس نگیرم تنگ من زیراخوشم چون گلستان

پس‌خشم من زان سر بود وز عالم دیگر بود
این‌سوجهان آن‌سوجهان بنشسته من بر آستان
بر آستان آنکس بود کو ناطق اخرس بود
این رمز گفتی بس بود دیگرمگو، درکش‌زبان

همچنین راجع بمسلهٔ خرق‌عادت رأی مولانا درمثنوی دچار نوسان میشود . درفکر مثبت و روشن او وقوع محالات عقلی راه ندارد. نوامیس کونیه از ازل بوده و غیرقابل نقض است زیرا مولود ارادهٔ ازلیست. پس‌معقول‌نیست برای‌موجبات حقیر وناچیزی (از قبیل اقناع نادانی درعصر خاصی) یکی از نوامیس عالم هستی نقض شود . چه اگر در یك مورد و در یك زمان نقض شد، دلیلی نیست براینکه در هر زمان و درهر مورد نقض نشود واگر درهرمورد وهرزمان نقض‌شود، دیگر نوامیس، نوامیس‌ازلی‌نیست ومشیت ازلی مفهومی‌ندارد. آنهائیکه نقض قوانین طبیعی را بدلیل «لطف» ممکن میدانند چرا «دلیل لطف» را بشکل دیگری که موجه‌تر و معقول‌تر و طبیعی‌تر است قائل نمیشوند که پرتوی از نور لطف بروجود تاریك‌افراد بتابد وبوجهل، سلمان پارسی‌شود.

سنتی بنهاد و اسباب و طرق
طالبانرا زیر این ازرق تتق

از مجموع آثاری که از جلال‌الدین محمد در دست هست ، چه آنهائیکه بـرسبیل روایت نقل شده [و البته با خرافات بسیارمخلوط است] وچه مطالبی که ازخلال‌دو کتاب وی استنباط میشود ، سنخ ایمان اوتعبدی‌نیست، بلکه ایمان یقینی وبمثابهٔ ایمان صحابهٔ کبار حضرت رسول یا حواریون مسیح است . فکر روشن وغیرمشوب او ، اطـلاع وسیع او براسرار دیانت ونظراو درباب وحی وعلت‌ظهور انبیا، معجزه را شرط ضروری نبوت نمیداند :

موجب ایمان نباشد معجزات
بوی جنسیت کند جـذب صفات

با وجود همهٔ اینها گاهی دست و پا میزند که وقوع معجزات را توجیه کند وآنها را با اصل توالی سبب ومسبب ساز گار سازد. دراین‌باب‌فکر فلسفی ومثبت او بازظاهرمیشود زیرا خرق عادت‌را خرق اصول مسلمهٔ کون نمیگوید و مثل مؤمنین متعبد قائل بگسستن رابطهٔ علیت نمیشود ، بلکه قضیه را اینطور توجیه میکندکه آنچه بنظر شما خارج از اصول میرسد ومعلول بدون علت جلوه میکند برای اینستکه ازکنه علل آنها اطلاع ندارید وسبب‌ها از دیدهٔ شما پنهان

میماند و تخلف سبب های ظاهری را می‌بینید :ـ

هست بر اسباب ، اسباب دگر
در سبب منگر درآن افکن نظر
دیده میباید سبب سوراخ کن
تا حجب را برکند از بیخ وبن

*

بیشتر احوال بر سنت رود
گاه قدرت خارق سنت شود
ای گرفتار سبب بیرون مپر
لیك عزل آن مسبب ظن مبر
هرچه خواهد آن مسبب آورد
قدرت مطلق سبب ها بر درد

همین « قدرت مطلق درندهٔ سبب ها » دراین دو بیت دیوان شمس تبریزی دیگر سبب هارا عزل نمیکند. طبیعت سیر خود را دنبال میکند و رابطهٔ علت و معلول گسیخته نمیشود .

تا آب باشد پیشوا گردان بود این آسیا
تو بیخبر گوئی که «بس که آرد شد خروارمن»
او فارغست از کار تو وزگندم و خروار تو
تا آب هست او می‌طپد چون چرخ دراسرارمن

اما درمثنوی مثل اینکه نمیتواند خودرا ازتأثیر محیط

وعقاید عمومی جامعهٔ اسلامی عصر خود رها کند. زیرا امت مرحومه اززمان پیغمبر - یعنی ازعصر درخشان وساده وپر از ایمانی که میان بعثت و رحلت حضرت رسول قرار دارد - دورشده‌اند.

درآن عصریکه ازایمان وفداکاری لبریزبود، ازاین مقوله صحبتی بمیان‌نمیآمد. درقرآن کریم ازاین‌همه حوادث وخرق عاداتی که بعدها در روایات و اخبار پیدا شد اثری نیست (جزآنچه را قرآن برسبیل روایت ازانبیاء سلف نقل میکند) حتی درمقابل بهانه گیری و جهالت عوام که برای قبول دعوت پیغمبر مطالبهٔ خرق عادت‌های گونان میکردند درقرآن بآیات‌صریحی مانند «قل‌سبحان‌ربی هل کنت‌الابشرا رسولا» و« ان هوالابشر یوحی‌الیه » مواجه میشویم.

ولی نکتهٔ قابل توجه اینستکه هرقدر ازعصر رسالت دورشده‌ایم، خرق عادت درجامعهٔ اسلامی رائج‌ترشده است. به تناسب دوری از زمان حیات پیغمبر، وقوع معجزات [هم ازحیث کمیت، هم ازحیث کیفیت] فزونی یافته، بطوریکه درزمان مولانا یك امر مسلم واز شرایط ضروری نبوت قرار گرفته است و حتی دانشمندان فلسفی‌مشرب چون امام فخر-رازی نیزازاین‌عقیده که مورد اجماع‌است بر کنارنمانده‌اند.

عبرت‌انگیزتر، این نکته است که معجزه وخرق عادت درحق انبیا محصورنمانده ، صوفیان برای مشایخ خود مانند بایزید بسطامی و ابراهیم ادهم و شیخ ابوسعید ابوالخیر نیز خرق عادتهائی قائل شدند وشیعیان باسم کرامت برای فقها .

مبنی براین ملاحظات ، شخص چنین می‌پندارد که جلال‌الدین درحال انشاء مثنوی تا درجهٔ زیادی تحت تأثیر محیط و افکار عمومی زمان قرار گرفته و بکلی غیراز آن شخصی است که دیوان شمس تبریزی را درحال سماع یعنی بیخودی وفراغت ازمسلمات عقاید رائجه سروده‌است . شاید علت شیوع وتداول مثنوی درمیان مردم برای همین باشد که برای آنان انشاء شده وبفکر آنها نزدیك‌تر است .

آب از جوشش همی‌گردد هوا
وآن هوا گـردد زسردی آبها
بلکه بی‌اسباب وبیرون زین‌حکم
آب رویـانید تکوین از عدم
تو زطفلی چون سبب‌ها دیده‌ای
در سبب از جهل بـرچسبیده‌ای
با سبب هـا از مسبب غـافلی
سوی این روپوشها زان مـایلی

اما دردیوان شمس‌تبریزی باروح مولانا، با احساسات

سر کش جلال‌الدین ، با یك اشراق قوی مواجه هستیم که خیره میکند وهمه چیز را تحت‌الشعاع قرار میدهد [همه چیز فراموش میشود، هم رسوم ومعتقدات‌متداول‌وهم استدلال و معقولات‌فکر بشری] وجز منعکس ساختن تجلی کاری‌ندارد...

آینه‌ام ، آینه‌ام مرد مقالات نیم
دیده شود حال من ار چشم‌شود گوش‌شما

این چند بیت زیررا بخوانید و بی‌پروائی تعبیر آنرا با تلاشی که در مثنوی برای اثبات خرق عادت میکند مقایسه کنید : _

چنین میزن دو دستك تا سحر گاه
که دررقص است آن دلداردلخواه
همی گو آنچه میدانم من و تو
ولی پنهان کنش در ذکر الله

*

لولی که زرش نبود مال پدرش نبود
دزدی نکند؟ گوید «پس‌ما چه‌خوریم آخر
ما لولی شنگولی بی مکسب و مشغولی
جز مال مسلمانان مال که بریم آخر»

زیبائی گاهی با تازه وبدیع مخلوط میشود ، ازاینرو همینکه تازگی از بین رفت زیبائی هم محو میشود ، ولی نوعی زیبائی هست که مرور زمان از ارزش آن نمی کاهد،

گوئی دارای اصالتی است که گذشت زمان وخستگی دیدن مکرر چیزی ازآن نمیکاهد ، بلکه جاذبهٔ آنرا میافزاید، مثل اینکه در ماوراء ظاهر محدود ، چشمهٔ پر بر کتی نهفته است که با فیض متوالی وتجلیات متتابع طبع ملال‌پذیر مارا از خستگی در میآورد و باندازهٔ تشنگی جان ما رشحه‌های تازه‌ای بر آن میپاشد .

دیوان شمس تبریزی چنین‌است وشاید مجهول ماندن قدرآن برای همین‌باشد که دربادی‌نظر جمال خیره کننده‌ای که انظار را متوجه کند نداشته وپی بردن به خصوصیت‌های ممتازآن مستلزم انس‌وصبر است ، حوصلهٔ مغزهای کنجکاوی رامیخواهد که‌زودقانع نمیشوند،دائماً پی‌طرفه‌وبدیع‌وغیرعادی میگردند وباتفحص‌وتلاش،لذایذ مرموز را بچنگ میآورند.

دلیل ظاهر این قضیه بس که دیوان کامل شمس تبریزی تا کنون در ایران چاپ نشده و تنها در هندوستان بطبع‌رسیده است که باهمه غلط‌ها و اشتباهات وبا راه یافتن غزل‌های بسیاری از دیگران در آن ، بازتنها دیوان کامل شمس است که بدان دسترسی میسرمیباشد . مرحوم رضاقلی خان هدایت صاحب مجمع الفصحا منتخباتی از دیوان شمس تهیه کرده وبطبع رسانده بود که تابیست و چندسال قبل تنها

دیوان مطبوع شمس بحساب میرفت . فقط در این چند سال اخیر منتخبات گوناگون ازاین کتاب ارجمند بچاپ رسیده است. واین نشان میدهد تاچه حد این اثر نفیس وبی‌همتای مولانا درایران مجهول مانده است .(*)

این‌مجهول‌ومتروك ماندن دیوان شمس که در ادبیات پرمایه وتوانگر ما شأن خاصی دارد مرا بفرض و پندار هائی کشانیده است که ذکر پاره ای از آنها ـ نه ازلحاظ اینکه مجهولی کشف کرده‌ام، بلکه‌ازاین لحاظ که مجال گفتگوئی میدهد ـ در فصل‌های آیندهٔ این رساله بیفایده نیست .

(*) اخیراً برحسب تصمیم دانشگاه،محقق ارجمندآقای بدیع‌الزمان فروزانفر این دیوان را از روی نه نسخه اصیل وقدیمی (در ضمن کار دو نسخه دیگر نیز بدان اضافه‌کردند) تصحیح وتنقیح وتهذیب کرده‌اند ودرهشت جلد بطبع رسیده است که بیش ازهرنسخهٔ دیگر میتوان بدان اعتماد واستنادکرد . چه علاوه بروجود متن های قدیمی اصیل، مباشر فاضل‌این عمل، هم بواسطهٔ اطلاعات وسیع ادبی ، هم بواسطهٔ احاطه برمعارف اسلامی مخصوصاً سیر افکار تصوف ، هم بواسطهٔ آشنائی کامل بآثار مولانا وشناسائی روح وفکر او برازندهٔ این‌کار مهم و انجام این شاهکار ادبی وعرفانی بوده‌اند وانصافاً در تنقیح و تهذیب آن کوشش سزاوار بکار بسته‌اند .

قالب بیروح

ترجیح لفظ برمعنی

-۳-

دل مثال ابر آمد سینه ها چون بامها
وین زبان چون ناودان، باران از اینجا نازلست
آب از دل پاک آمد تا ببام سینه ها
سینه چون آلوده باشد، این سخنها باطلست

تا چند غزلها را در صورت حرف آری
بی‌صورت حرف از جان بشنو غزلی دیگر

شعر در تصور ما حقیقت خودرا از دست داده و در اذهان با نظم مخلوط شده است.

غالب آنچیزهائی را که ما شعر میپنداریم شعر نیست. شعر جوهر سیّالیست که از مغز انسانی حساس تراوش میکند. فردی که عمیق‌تر حس میکند، در برابر انگیزه‌های عاطفی شدیدتر منفعل میشود، زیبائی را چالاکتر درك میکند، با تخیلات و رؤیاها بیشتر سروکار دارد، نسبت بخوبی و بدی

عکس‌العمل صریح‌تر و جهنده‌تری در روح او روی میدهد وبالاخره درفضای‌هستی او اشباحی میگذرد که مردمان عادی ازآن بیخبرند ...

شاعر این‌انفعالات وتأثرات را درکلمات خوش‌آهنگ و جمله های موزون میریزد و درنتیجه شعرهای زیبا پیدا میشود .

برای سنجش شعر و تشخیص خوب و بدآن ، در نظر داشتن این دومعیار اجتناب ناپذیر است . ارزش شعرازروی این‌اصل یعنی‌تناسب معنی ولفظ ، وبعبارةاخری روح و قالب معین میشود .

بدیهی است بر اشعاری که فاقد این دو رکن اساسی باشند نمیتوان نام شعر اطلاق کرد : بیچارگانی الفاظی در قالب بحورمیریزند ومردم نادان الفاظ موزون وقافیه‌دارآنها را شعر می‌پندارند .

همچنین گویندگانی که مفاهیم شعری را درقالب‌های زیبا ریخته‌اند موضوع صحبت نیستند. صحبت‌از کسانی‌است که تعادل را از دست داده ومیان الفاظ ومعانی‌آنها تناسب و توازن موجود نیست .

اشکال قضیه و بحث برسر گویندگانی است که الفاظ

خوب دارند ، زادهٔ قریحهٔ آنها از حیث انسجام و پختگی میدرخشد ولی دراشعار موزون و خوش‌آهنگ آنان اندیشه واحساسی‌نیست . معانی، همان معانی پیش‌پا افتاده‌ایست که همه میدانند وهمه آنرا تکرار کرده‌اند .

مصدر اشتباه و انحرافی که در ذهن‌عامه پدید آمده است این‌طبقه از گویندگانند که بواسطهٔ اطلاع‌قوی وشبهه ناپذیری که برلغت وادب‌فارسی‌دارندهنر نظم‌را باوج فصاحت رسانیده اند ومردم این فصحای زبردست را شاعران بزرگی پنداشته‌اند .

این‌اشتباه تاهمین‌حد متوقف نمانده ونتایج ناپسندتری بارآورده و آن این امر مهم‌است که رفته رفته اهمیت الفاظ فزونی گرفته و توجه بیك رکن شعر رکن دیگر را بکلی از خاطرها برده است ، بحدیکه حتی‌اهل‌ادب وذوق‌هم موزونی وانسجام لفظی را حداعلای بلاغت دانسته واین‌طبقه ناظمین را در ردیف شعرای بزرگ درآورده‌اند .

بی‌شبهه خوبی‌لفظ وخوبی‌معنی دو رکن اساسی‌شعرند ولی اگر قضیه را طوری دیگر بنگریم و آنهارا درطول هم بگذاریم ، یعنی مقایسه‌ای درکار آید وآنهارا ازلحاظ تحقق شعر بسنجیم و از حیث اهمیت ، یاتقدم و تأخر ذاتی نگاه

کنیم ، به بداهت عقل ، خوبی الفاظ جنبهٔ تزیین و تجمل پیدا می کند، بعبارةاخری الفاظ اهمیت ثانوی وعرضی‌دارند ومعانی اهمیت ذاتی .

الفاظ وسیله‌ایست برای منعکس کردن آنچه در ذهن وجوددارد. آنچه‌مهم وذاتی‌است آن‌وجودهای ذهنی است . بلاغت جزاین مفهوم و حقیقتی ندارد که صورتهای ذهنی را درست‌تروکامل‌تر منتقل کند .

البته هیچ ذوق سلیمی منکر این نیست که الفاظ در شعر بایدمنقح ومهذب وتر کیبات جمله‌موزون وخوش‌آهنگ باشد. چه، بدون تردید زیبائی‌لفظ ، زیبائی است و موزونی تر کیب و خوش‌آهنگی‌آن قابل ستایش ، ولی لفظ خوب و تر کیبات موزون تادرجه‌ای وسیله است نه هدف .

غرض‌اصلی از شعر وخطابه وهر بیان دیگری رساندن مفاهیم است بذهن سایرین . هرقدر این وسیله مطمئن تر و در انتقال معنی امین‌تر باشد علت غائی الفاظ بیشتر حاصل شده‌است. حسن‌انتخاب کلمه، موزونی تر کیب جمله و غالب آن شرایطی که درعلم معانی بیان برای فصاحت وبلاغت‌ذکر کرده‌اند ناظربا ین است که معانی موجود در ذهن گوینده و نویسنده را بطورکامل تر ومؤثرتر بذهن دیگران برسانند .

پس حسن بیان وفصاحت خود هدف و مقصود بالذات نیست، بلکه‌وسیله‌است. ولی‌رفته رفته درذهن پائین‌افتادهٔ مردم وسیله هدف شده وهدف‌اصلی‌فراموش گردیده است ، یااگر هم بکلی‌فراموش نشده‌باشد یکی‌از دو رکن شعربدست اهمال واگذار ورکن دیگر مورد توجه شده است.

این‌اشتباه، سیر ادبیات‌را ازمجرای صحیح‌خودمنحرف ساخته وبرای روشن ساختن آن کافی‌است که دوقضیهٔ مخالف را درمقابل‌هم بگذاریم . دریك جا شعر موزون و پخته و عاری از هر گونه نقص لفظی را فرض کنید که از اندیشه و احساس‌تهی‌باشد، یعنی درالفاظ زیباوخوش‌آهنگ‌آن‌حرکت روح و جنبش فکری یافت نشود . در مقابل آن اشعاری را بگذارید که از حیث ترکیب بحد اعلای فصاحت نرسیده باشد واز انسجام ندرخشد ولی درآن فکری باشد، شوری و سودائی‌باشد و خلاصه احساس کنید که گوینده مطلبی داشته و چیزی احساس کرده و برای بیان آن شعر گفته است. آیا نام شعر را بر کدام ازاین دو گفته میتوان اطلاق کرد ؟

آیا عنصری شاعراست یا صائب ؟

اگرخللی در ذوق نباشد و اگر انحطاط فکر دید و بینش ما را مختل نکرده باشد بیگمان صائب را بر عنصری

ترجیح میدهیم . عنوان « شاعر » برصائب برازنده‌تراست تا برعنصری،هرچند آن پختگی واستحکام زبان عنصری‌را فاقد باشد. زیرا درصائب اندیشه هست،مضمون هست، شعله‌هست، آن گوهر رخشنده‌ای هست که یك‌فردرا ازسایر افراد عادی متمایز میسازد ومیتوان باو شاعر گفت .

اگر اندیشه وجهش‌روح‌را ازشعر برداریم‌چه‌میماند؟

- گردوی بی‌مغز ، سازبی کوك، انسان عاری ازمکارم وفضائل ، لامپی که جریان برق به سیم‌های سوختهٔ آن راه ندارد . افتادن ذوق دراین سراشیبی باعث مستور و مهجور شدن حقیقت شعر گردید . عامل مؤثر دیگری باین سقوط ذوق کمك کرد وآن بذل وبخشش کریمانهٔ امرا وسلاطین‌بود بکسانی که قریحهٔ خودرا در ستایش آنها بکار میانداختند . بجای اینکه گوهر شعرخواهان ومشتری داشته باشد ، بازار مدیحه‌سرایان رواج یافت. شاعرحقیقی درزاویهٔ بی‌اعتنائی وگمنامی افتاد و ساحت شعر عرصهٔ جولان ناظمین زبردست متملق قرار گرفت .

اینکه بزرگی خودخواه مداح خود را بنوازد و بر ستایش کنندهٔ خود زر بریزد قابل توجیه وتعلیل است. امیر مستبد به‌سنائی وحافظ‌چه اعتنائی دارد،فکر وهنر ومناعت

طبع آنان برایش ارزشی ندارد ، گویندگانی چون انوری وعنصری ومعزی روح خودخواهی و خودپسندی اورا نوازش میکنند. اما آنچه غیرقابل توجیه وموجب تأسف است رأی ناصواب و اشتباه اهل ادب و نقادان گوهرناشناس است که اشخاصی را شاعر دانسته‌اند که قوهٔ بیان آنها صرف دروغ و چاپلوسی، ستایش ستمگران وزور گویان شده، یعنی قریحه وقوهٔ طبع و قدرت ادبی خودرا بکار انداخته‌اند که زشتی و پلیدی را زیبا و منیع جلوه دهند. و این خود بخط مستقیم برخلاف هدف وحقیقت شعر است . چه، شاعر حقیقی کسی است که روح او در مقابل خوبی و بدی ، زشتی و زیبائی سریع‌التأثر باشد . این حساسیت شدید ، شاعر را از مردم عادی متمایز واحیاناً ویرا بحریم اولیاء نزدیك میسازد و در ردیف بزرگان اندیشه درمیآورد .

گاهی ملاحظه‌های کوچك انسان را بواقعی ناگوار روبرو میکند : خیلی سالها پیش ورق زدن مجمع الفصحای مرحوم رضا قلی‌خان هدایت، مرا باین حقیقت تأسف‌انگیز آشنا ساخت .

این مرد فاضل که تذکره نوشته طبعاً ملزم بوده‌است تمام گویندگان‌را نام ببرد و از آثارآنها چیزی ضبط کند.

بسیاری از گویندگان ، قصیده‌سرایانند که قهراً باید از قصائد آنها نمونه‌هائی بدست بدهد. ولی من همیشه ازخود پرسیده‌ام مرحوم هدایت چه التزامی داشته است تمام این مدایح اغراق‌آمیز وخلاف واقع را نقل کند . فرخی یکی ازخوش ذوق‌ترین قصیده‌سرایان واز بزرگترین گویندگان عهد غزنویست. درمقدمهٔ قصائدخود تغزلهای نغز وتوصیفات زیبائی ازطبیعت‌دارد. آیانمیشد به نقل همان قسمت ـ همان قسمتی که میتوان نام شعر بر آن اطلاق کرد ـ اکتفا کند ؟

اگر از قاآنی یا فتحعلیخان صبا وسایر شعرای دورهٔ قاجاریه قصاید فراوانی که در مدح شاه و درباریان و سران لشکری و کشوری گفته‌اند نقل کرده‌است ، میتوان برای آن محملی‌درست کرد : شاعرانی درمدح طبقهٔ حاکمه دادسخن داده وازاغراق ودروغ مضایقه نکرده‌اند . مرحوم هدایت‌هم خواسته است با آنها همکاری کرده خودرا شریك‌آن مجامله و مداهنه سازد ولی از نقل مدایح عنصری دربارهٔ محمود و فرخی‌دربارهٔ مسعود وانوری دربارهٔ سنجرچه طرفی‌می‌بسته ، جزاینکه فرض کنیم این مدایح را شعر پنداشته است ؟

این کژی سلیقه و انحراف از جهت حقیقی شعر در همه جا کما بیش هست ولی گمان نمیکنم در جامعهٔ دیگر ـ

حتی دوره های اخیر عصر عباسی و انحطاط شعر عرب نیز ـ
با این صراحت وشدت رسیده باشد .

شاید یکی از علل غفلت ما از دیوان شمس تبریزی این
باشد . زیرا باید انصاف داد که آن تعادل میان لفظ ومعنی،
تناسب میان قالب وروح که کما بیش در حافظ ، خیام، سعدی،
فردوسی، نظامی ، ناصرخسرو، سنائی و عطار وجوددارد در
دیوان شمس تبریزی نیست .

جلال الدین محمد از این جهت نقطهٔ مقابل آن
گویندگانی است که بالفاظ پرداخته ودرهنر انشاء پیش رفته
ولی ازحیث معانی ومفاهیم شعری فقیر و عقب افتاده‌اند .

دیوان شمس تبریزی ازحیث معنی توانگراست . از
حیث لفظ فقیر نیست ولی انبوهی معنی وتراکم مفاهیم بگویندهٔ
بزرگ مجالی برای پرداختن به لفظ وصیقل زدن آن نداده
است .

او میخواهد مطلبی بگوید ، برای تأیید آن تمثیل
میآورد، تمثیل‌ها همه زنده واززندگانی روزانه گرفته شده
است وچون در گفتن، قصدش بیان همان مطلبی است که آندم
در ذهن دارد بزیبائی تعبیر توجهی ندارد .

آبِ میان‌جو روان، آبِ لبِ جو بسته یخ
این سست‌رو آن تیزرو، هان تیزرو تا نفسری

*

آن خری لرزان شده بر روی یخ در زیر بار
پوزه بردارد سوی بالا که یارب آخری

*

گرچه شود خانهٔ دین رخنه زموش جسدی
موش که باشد؟ برمد، از دم گربهٔ موی

بی‌شبهه اینگونه اشعار مخصوصاً جملهٔ «گربهٔ موی» یا کلمهٔ «نفسری» عاری از فصاحتست ولی مولوی از توجه باینگونه ملاحظات فارغست.

نقطهٔ حساس در دیوان شمس اینست که یك غزل در آن نمییابید که برای گفتن غزل و تکرار مضامین دیگران گفته شده باشد. درآن چیزی نیست که شاعراحساس نکرده باشد. گوئی نیروئی مجهول و مرموز جلال‌الدین‌را بسرودن برانگیخته‌است. ابرهای متراکم وآبستن‌برق درفضای‌جان او بهم تصادم کرده‌اند ورعد غریدن گرفته است، رعدپروای اینرا ندارد که نهیب او خوش‌آهنگ و نوازشگرباشد.

نظم درزبان جلال‌الدین محمد مقصود با لذات‌نیست،

علت غائی او بیرون ریختن چیزهائیست که در ذهن مشغول و پرغوغای او میگذرد و این معنی بحدی در دیوان شمس محسوس است که انسان خیال میکند گاهی شعر درحال بیخودی از وی سرمیزند .

چو بیدار باشم بود هوشم او
چوخوابم رباید بخواب اندراو
چو جویم بـرای غزل قـافیه
بخاطر بود قـافیه گستر او

دراین حال جذبه که همه‌چیز فراموش و تمام قواعد ادبی ازنظر گم میشود، دیگرازصنعت وجمله پردازی چیزی باقی نمیماند ، گوینده برخویشتن تسلطی ندارد ، دیگرچه رسد بمراعات موازین‌ادب. نهایت، اطلاعات پردامنهٔ‌جلال‌الدین از ادبیات فارسی وعربی و استیلای‌کامل برهردوزبان، وسعت دائرهٔ لغوی او و مهمتر ازهمـه ، وجود طبعی موزون وروحی‌لبریز ازموسیقی، اورا بسرودن و بیرون‌ریختن‌سیلاب مـانند جملات موزون و پرآهنگ و بسا بگفتن غزلیـاتی میکشاند که ازحیث فصاحت و روانی بـا آثار خداوندان فصاحت برابری میکند.

بازرسید آن بت زیبای‌من   خرمی ِ ایندم وفردای‌من
در نظرش روشنی چشم من   دررخ‌او باغ وتماشای‌من

بر درِ ما کیست که در میزند　　جان جهان است و تمنای من
دور مکن سایهٔ خود از سرم　　باز مکن سلسله از پای من
جوشش دریای معلق نگر　　از لمع گوهر دریای من

دل آرا ما ، چنین زیبا چرائی
چنین چست و چنین رعنا چرائی
گرفتم من که الیاسی و خضری
چو آب خضر، جان افزا چرائی
گرفتم من که خود جان جهانی
چنین جان جهان آرا چرائی
گرفتم گنج قارونی بخوبی
چو موسی با ید بیضا چرائی
گرفتم من که دنیائی و دینی
چو دنیا مایهٔ سودا چرائی
زرشک ار دوست خون دوست ریزد
بدین حد شنگ و پرغوغا چرائی
چو نور تو گرفت از قاف تا قاف
نهان از دیده چون عنقا چرائی

*

آتشی از رخ خود در بت و بتخانه زدی
وندر آتش بنشستی و چو زر میخندی
مست و خندان ز خرابات خدا میآیی
به شر و خیر جهان همچو شرر میخندی

بوی مشگی تو که برخنگ هوا میتازی
آفتابی تو که برقرص قمر میخندی
باغ با جمله درختان زخزان خشك شدند
زچه باغی تو که همچون گل تر میخندی

*

ایمه که چرخ زیر و زبر از برای تست
مارا خراب و زیر و زبر میکنی مکن
از ما مدزد خویش و به بیگانگان مرو
دزدیده سوی غیر نظر میکنی مکن

عاشقی برمن ترا رسوا کنم — خانمان تو همه یغما کنم
صدهزاران خانه‌سازی درجهان — من ترا بی منزل و مأوا کنم
تا نگردد کار تو زیر و زبر — من کجا کار ترا زیبا کنم
زهر دادم نوش کردی غم مخور — من دهان تو پراز حلوا کنم
در طبیعت بند کردم جان تو — بند چون من کرده‌ام من وا کنم
عیسیم این جان خاموش ترا — وقت شد تا بلبل گویا کنم
شمس تبریزی در آمد در دلم — من دو عالم‌را پراز غوغا کنم

اینگونه اشعار فصیح در دیوان شمس تبریزی نادر و کمیاب نیست. چیزیرا که نمیتوان منکر شد اینست که تمام دیوان یك دست نیست، یاتمام ابیات یك غزل از حیث روانی وانسجام لفظی دریك مایه قرار ندارند. با وجود این غزل زیررا اگر دردیوان شمس نخوانده بودیم و کسی برای ما میخواند خیال میکردیم یکی از غزل های ترجیع بند

سعدیست که در نظر ارباب ذوق شاهکار گفته های غنائی این خداوند سخن بشمار میرود .

امروز نگار ما نیامد وان دلبر و یار ما نیامد
آن گل که میان باغ جانست امشب بکنار ما نیامد
صحرا گیریم همچو آهو چون مشک تتارما نیامد
ای رونق مطربان همی گوی کان رونق کار ما نیامد
آرام مده تونای ودف را کارام و قرار ما نیامد
آن ساقی جان نگشت پیدا درمان خمار ما نیامد

طرفه تر آنکه بسا ازغزلهای دیوان شمس شیوهٔ قصیده پیدا میکند ، غزل و قصیده بهم مخلوط میشود . زبان، زبان غزل است ولی طنین قصاید خراسانی از آن بگوش میرسد . سنگینی آهنگ ، فخامت ترکیب و وقار بیان قصاید انوری، فرخی و مسعود را بخاطر شخص میآورد ولی نمیدانم درآنها چه هست که شور ونشاط غزل را ازدست نمیدهد . حال وجذبه در آن موج میزند مطالب عرفانی با شور اشعار غنائی ومتانت گفتار قصیده سرایان بهم میآمیزد :

ای مطرب جان چودف بدست آمد
این پرده بزن که یار مست آمد
چون چهره نمود آن بت زیبا
ماه از سوی چرخ بت پرست آمد

ذرّات جهان بعشق آن خورشید
رقصان ز عدم بسوی هست آمد
غمگین ز چه‌ای ؟ مگر ترا غولی
از راه ببرد و همنشست آمد ؟
زان غول ببر ! بگیر سغراقی
کان برکف عشق از الست آمد
این پرده بزن که مشتری ازچرخ
از بهر شکستگان بپست آمد
خامش کن و در خمش تماشا کن
بلبل از گفت پای بست آمد

*

روی تو به رنگریز کان ماند
زلف تو به نقش بند جان ماند
گر سایهٔ برگ گل فتد برتو
بر عارض نازکت نشان ماند
دلتنگ نیم اگر چه دل تنگم
کاخر دل من بدان دهان ماند
در چشم من آی تا توهم بینی
یك تن که بصد هزار جان ماند

*

روز ار دو هزار بار میآئی — هربار چو جان بکار میآئی
ازبهرحیات ، زنده کردن را — در عالم چون بهار میآئی

می در ده و اختیار ما بستان — کز عالم اختیار میآئی
از خلق جهان کنار میگیرد — آنراکه تو در کنار میآئی
دیدیم ترا ز دست و پا رفتیم — کز عالم پایدار میآئی
ای بحرمحیط سخت میجوشی — وی موج چه بیقرار میآئی

*

چون مولانا کمتر درمقام طبع آزمائی باسایرشاعران برآمده (زیرا هیچگاه شعر را برای هنرنمائی بکار نبرده است) ایجاد یك مقایسه میان وی و دیگران دشوار میگردد ولی غزل زیر را که تصادفاً بر وزن و قافیهٔ غزل سعدیست مقابل هم بگذاریم .

البته نمیتوان فرض کرد کدامیك ازدو گوینده باقتفاء دیگری رفته است و مخصوصاً بعید بنظر میرسد که غزل سعدی بگوش مولانا رسیده و برای طبع آزمائی آنرا سروده باشد . زیرا چنانکه گفتیم مولانا کمتر باینکار دست زده و درغالب جاهائی که از گویندگان گذشته چون نظامی وسنائی استقبال کرده است ، درآخر غزل بدان اشاره‌ای میکند(۱). علاوه نکتهٔ دیگری‌هست که احتمال توارد و تصادف‌را قویتر میکند وآن‌اینست که غزلهای جلال‌الدین بطورکلی بدودسته

(۱) مانند این‌بیت : نظیرآنکه نظامی‌بنظم میگوید : « جفا مکن که مرا طاقت جفای تونیست » .

تقسیم میشود : یکی آنهائیکه در حال تفکر و برای بیان مطلب خاصی گفته و دیگر آنهائیست که در حال جذبه و بیخودی از وی سرزده است . و این دستهٔ دومی بیشترروان ، فصیح و طبیعی است . و در این غزلی که بوزن و قافیهٔ غزل سعدیست این ممیزات دیده میشود ازاینرو میتوان حدس زد که بطورطبیعی وبدونقصداستقبال از شیخ سروده شده باشد .

از سعدی :

یك روز بشیدائی در زلف تو آویزم
وز دو لب شیرینت صد شور برانگیزم
گر قصد جفاداری اینك من واینك سر
ورراه وفا پوئی جان درقدمت ریزم
گفتی به غمم بنشین یاازسرجان برخیز
فرمان برمت جانا بنشینم و برخیزم
بس توبه و پرهیزم کزعشق تو باطل شد
من نیز بدان شرطم کز توبه بپرهیزم
سیم دل مسکینم در خاك درت گم‌شد
خاك سر هرکوئی بی‌فائده می بیزم

از مولانا :

من عاشق جانبازم از عشق نپرهیزم
من مست سراندازم از عربده نگریزم

گویند رفیقانم کز عشق نپرهیزی ؟
ازعشق بپرهیزم پس باچه درآویزم !
پروانهٔ دمسازم میسوزم و میسازم
وز بیخودی و مستی میافتم و میخیزم
گر سرطلبی من سر در پای تو اندازم
ور زرطلبی من زر اندر قدمت ریزم
فردا که خلایق را درحشر برانگیزند
بیچاره من مسکین ازخاك تو برخیزم
گودرعرصات آید شمس‌الحق تبریزی
من خاك سر کویت با مشك بیامیزم
گردفتر حسنت‌را درحشرفرو خوانند
اندرعرصات آنروزشوری‌دگرانگیزم

دراینجا قصد مقایسه‌ای درکارنیست . سعدی رب‌النوع فصاحت و بزرگترین استاد زبان فارسی است ، معذلك غزل مولانا دربرابر غزل تواناترین مکتب هنر انشاء وشعر، زیبا، فصیح، پخته، منسجم وعلاوه، ازشور وحال که ازخصوصیات زبان مولاناست بهره مند است .

بنظر دوستداران سعدی شاه بیت این‌غزل بیتی‌است که با قافیهٔ « برخیزم » ختم میشود زیرا صنعت و هنر استاد در آن بدون تکلف بکار رفته است : ـ

گفتی به غمم بنشین یا ازسرجان برخیز
فرمـــان برمت جانا بنشینم و برخیزم

در غزل مولانا همین قافیه بدون صنعت‌لف ونشر بکار رفته و شور و حال در آن محسوس‌تر است : ـ

پروانهٔ دمسازم میسوزم و میسازم
وز بیخودی و مستی میافتم ومیخیزم

طبیعی بودن شعر ونوشته و خطابه واینکه ، خواننده و شنونده هیچگونه تکلف و تصنع را در آن احساس نکند بزرگترین و دقیق‌ترین هنر بیان است . قادرترین استادان این سبك سعدیست که از فرط هنرمنـدی صنعت خـود را میپوشاند :

دانی چه میرود بسر ما ز دست تو
تا خود بپای خویش بیائی و بنگری

ما وقتی این شعر سعدی را میخوانیم ابداً بخاطرمان نمیگذرد که سعدی با آوردن کلمات « دست » «پا» و «سر» یکی از صنایع شعری را بکار برده است ، زیرا این کلمات چنان سرجای خود قرار گرفته و در فهماندن معنای مقصود نقش اصلی و اساسی دارند که هیچ نحو تکلف و غیرطبیعی در آن نمییابیم .

معکوس شعر سعدی قصیدهٔ عمعق بخارائیست که در

هر بیتی التزام بآوردن دو کلمهٔ «مور» و «مو» دارد و با کمال استادی هم آنرا بسته ولی تکلف در آن محسوس است .

اگر موری سخن گوید و گر موئی روان دارد
من آن مور سخنگویم من آن مویم که جان دارد
تنم چون سایهٔ مویست و دل چون دیدهٔ موران
زهجر غالیه موئی که چون موران میان دارد
. . . . . . الخ

صنایع شعری البته هنراست اما تا وقتی که مبدل به تکلف نشود . صنایع شعری هنگامی سزاوار و زیبا است که زیاد بچشم نخورد و بجای افادهٔ معنی خودرا نشان ندهد. ولی متأسفانه هنگامی که ذوق در سراشیبی افتاد باید سیر نزولی خودرا بانتها برساند . ازاینرو کم کم هر گونه تکلف وتصنع که دلیل برقدرت طبع گوینده است حداعلای هنر شعر شناخته شد ودرحدهمان شعر متوقف نماند ، به نثرهم که جای بازی کردن با الفاظ و میدان شوخی وتفنن نیست سرایت کرد ؛ بحدی که بیان مقصود در زیر امواج سجع ، قافیه ، کلمات نامأنوس، آیات وامثال، اشعار عربی وفارسی ناپدید گشته ، « وصاف الحضره» و « درهٔ نادری» جای انشاء بی تکلف بیهقی، اسرارالتوحید و قابوسنامه را گرفت .

شاعران هم به تفنن های عجیب و غریب پرداختند : قصیدهٔ بی‌نقطه گفتن و غزل بی‌الف یا بدون دال سرودن، هنر محسوب گردید و بدیهی‌است در این بازار مغشوش و پراز جنجال مجالی برای ظهور و رواج دیوان غزلیاتی که فقط نمایشگاه روح شاعر است باقی نمیماند .

دیوان شمس تبریزی از هر تکلف و تصنع بریست ، گفته‌های مولانا بدرجه‌ای ساده و طبیعی وبرای بیان مقصود است که حتی بصنایع ظریف و مطلوب شعرهم توجهی درآن دیده نمیشود ، زیرا گویندهٔ آن سر گرم چیز دیگریست. او اندیشه و احساس خود را بیرون میریزد و گاهی بدون اختیار و اراده بیرون میریزد ، در حال بیخودی و در حال جذبه بیرون میریزد .

چون‌دوش‌اگر بی‌خویشمی‌وزفتنه‌من‌نندیشمی
باقی این را بودمی بیخویشتن گویا شده

*

شب گهِ خواب از این خرقه برون میآیم
صبح بیدار شوم باز در آن محشورم

*

مارا سفری فتاد بی‌ما — آنجا دل ما گشاد بی‌ما
مائیم‌همیشه مست بی‌می — مائیم همیشه شاد بی ما

خط مشخص قیافه جلال الدین محمد همین «بیخویشتن» بودن ، همین «بی‌ما» شدن و بیرون آمدن از خرقهٔ تعینات فردی و حدود مادی است .

در اینگونه حالات غزلهای زیبا و پراز غموض و پراز موج موسیقی از زبانش جاری شده است .

بار دگر آن دلبر عیار مرا یافت
سرمست همی گشت به بازار مرا یافت
پنهان شدم آن نرگس مخمور مرا دید
بگریختم از خانهٔ خمار مرا یافت
بگریختنم چیست ؟ کزو جان نبرد کس
پنهان‌شدنم چیست؟ چوصدبار مرا یافت
گفتم که « درانبوهی شهرم که بیابد »
آنکس که بانبوهی اسرار مرا یافت
ای مژده، که آن‌غمزهٔ غمازمرا جست
وی‌بخت ، که‌آن طرهٔ طرار مرا یافت
از خون من آثار بهرراه چکیده است
اندر پی من بود و بآثار مرا یافت
جامی که برد از دلم آزار ، بمن داد
آن لحظه‌که آن یارکم آزار مرایافت
من گم شدم از خرمن آن ماه چو کیله
امروز مه اندر بن انبار مرا یافت

در کام من این شست و من اندر تك دریا
صیاد بسر رشتهٔ جرار مرا یافت
آن جان گران جان سبکی یافت و بپرید
کان رطل گران سنك سبکسار مرا یافت
امروز نه هوشست و نه گوشست و نه گفتار
کان اصل هر اندیشه و گفتار مرا یافت
. . . . . . الخ

بازشناختن آن «اصل هر اندیشه و گفتار» که اورا از هوش و گفتار انداخته است وهمان کسی است که «چوجوید برای غزل قافیه» قافیه را دردهان او میگذارد و « بخاطر بود قافیه گستر او » - بازشناختن آن کسی که اورا همه‌جا یافته دشوار و بلکه ممتنع است . خوداو نیز درحال هشیاری نمی‌توانسته‌است اورا بشناسد ، درحال بیخودی باو نزدیك وغرق درنور او میشده ، وهنگامیکه ازخواب ورؤیای عرفانی بخود میآمده ، دیگر نمیتوانسته است بدو دست یابد. شناختن آن وجود شامل کون که اورا همه‌جا یافته‌است سرّ غامض هستی است و دست یافتن بدان محال . . . . ولی ما دلمان میخواست «یافته شده» را بشناسیم ، آن کسی‌را بشناسیم که «دلبر عیار» اورا یافته ، آن کسی را بیابیم که اگر « کیل » میشده باز دلبر عیار او را درته انبار پیدا میکرده و درتك دریا بر او

دست میافته است ؛ آن روح پهناور و پراز موجی که با «اصل‌هر اندیشه و گفتار» تماس پیدا میکرده وبیخودانه غزل میگفته است . ما از بادی که دریا را به‌تلاطم انداخته است بیخبریم ، نمیتوانیم آنرا ببینیم ، فقط میخواهیم دریائی که بتلاطم‌افتاده وصدای امواج‌آنرا ازخلال دیوان شمس‌تبریزی میشنویم بیابیم و این خود مشکل دیگریست . شاید همین اشکال دوم نگذاشته‌است ارزش حقیقی دیوان شمس‌تبریزی ظاهر گردد .

ایراد نگیرید که مثنوی با داشتن همین خصوصیت یعنی عدم توجه به لفظ و فراوانی اشعار سست بیش ازدیوان شمس رائج و متداول گردیده است .

چنانکه اشاره‌شد، درمثنوی بیشتر تعالیم‌مولانامندرج است ومتضمن تفسیر و حدیث و اصول عقاید اسلامی است ، وباب‌مذاق‌اهل معرفت ، درصورتیکه دیوان‌شمس‌ظاهراً غزل است وخواننده ازآن انتظارغزل سعدی یا اقلا غزلیات عطار و عراقی دارد و حوصله ندارد از چهل هزاربیت چهار پنج هزار بیت استخراج کند ، ازاینرو ازآن روی میگرداند .

نکتهٔ شایستهٔ توجه که جلال‌الدین‌را ازسایر گویندگان متمایزمیکند [حتی‌ازآنهائیکه باابداع درتعبیر وزیبائی‌قالب

موصوفند] اینست که تعبیرات تازه در زبان وی ، چه در مثنوی و چه در دیوان شمس ، بیش‌از هرشاعر دیگریست . آقای فروزانفر در مقالهٔ سابق‌الذکر (*) نوشته‌اند «درحدود ۷۵/۰۰۰ ترکیبات وصفی واضافی درغزلیات مولانا هست که ۱۰/۰۰۰ آن مخترع اندیشه وضمیر مولاناست ... »

من دماغ آمارگر ندارم ، نمیتوانم دراین رقم حیرت‌انگیز اظهارعقیده‌ای کنم ولی درزبان مولانا زیاد به‌تعبیرات وقالبریزهائی برمیخوریم که درجای دیگرو گویندگان قبل ازوی ندیده‌ایم .

هست زاوباش خیالات تواندره عشق
خسته و شیفته و ره زده دانشمندی

« اوباشی خیال » تعبیر کاملا تازه‌ایست . نخستین‌باری که نظیرآنرا دیدم درنوشتدهای فرنگی بود ، آنهم ازخامهٔ نویسندگان مبدعی چون آناتول فرانس که هرزه گردیهای خیال‌رابه orgie تعبیر کرده، یارومن‌رولان که افسار گسیختگی قوهٔ مخیله‌را باچنین تعبیری نشان میدهد ، اما درشعرفارسی بخاطرندارم نظیرآنرا دیده باشم .

درزبان مولانا ازاین گونه تعبیرها زیاداست چون از

(*) مقاله‌ای که درکتاب یادنامهٔ مولوی‌مرقوم‌فرموده‌اند.

«گفتن» جز بیرون ریختن مکنون ضمیر پرازدحام مقصودی ندارد ناچاراست قالب‌های خاصی بیافریند .

توسعهٔ هرزبانی معلول تلاشی است که طبقهٔ اندیشه گر و دانشمند برای بیان اندیشهٔ خود دارند ، چه ، زبان مکالمه محدود است و به بیش از دو سه هزار کلمه واصطلاح احتیاج ندارد . هرقدر مطالب علمی وفلسفی وفنی درجامعه‌ای فزونی گیرد، دائرهٔ لغات واصطلاحات ناچار توسعه میبابد ، گویندگان و نویسندگان مؤثرترین عامل توسعهٔ زبانند زیرا تخیل و تفکر آنها درقالب زبان مکالمه جا نمیگیرد ، ناچار بآفرینش تعبیرات وترکیبات تازه‌ای دست میزنند . هرقدر قوهٔ تخیل درشاعری قویتر باشد قریحهٔ خلاقهٔ او بیشتر بکار میافتد . از همین روی در زبان مولانا باصطلاحات خاص ، تعبیرات بیسابقه و ترکیبات نو بیش‌ازهر گویندهٔ دیگری برمیخوریم زیرا او « معانی میفرموده » و این معانی را غالب ارتجالاً بیرون میریخته است . چون قالب‌های موجود گنجایش تمام آنها را نداشته پس بابداع دست میزده است . مخصوصاً در جعل وخلق قافیه .

سوگند خورده آن صنم کاین باده را گردان کنم
یك عقل نگذارم زمی در والد و در والده

زین باده نوشان فزون　　تا جمله را مجنون کنم
تا تو نیابی عاقلی　　در حلقهٔ «آدمکده»

*

اینها همه باشد ولی　　چون پرده بردارد زرخ
نی زهره ماند نی نوا　　نی نوحه‌گر را «وه‌وهی»
مانند مرغی باش هان　　بر بیضه همچون پاسبان
کز بیضهٔ دل زایدت　　مستی و وصل و «قهقهی»

مثلا در غزلی با مطلع « عشق را بحر بیقرار بود »
که از قدرت و اثرهای عشق سخن میگوید طبیعی است که
«نام وناموس وشرم واندیشه» را درمقابل عشق ناپایدار گوید
زیرا او عشق را محورکائنات میداند ، عشق را « افلاطون و
جالینوس » و « دوای نخوت و ناموس » میگوید . اما قافیهٔ
غزل « کنار و بیقرار » است ولی قریحهٔ مبدع و چاره‌گر
بیدرنگ «غبار» را قافیه قرارداده و میگوید :

نام و ناموس وشرم و اندیشه
پیش جاروبشان غبار بود

در مثنوی از اینگونه ابداعات زیاد است واین معنی
بطوروضوح درهمه‌جادیده‌میشود که مولانادنبال قافیه‌نمیرود،
اواسیر قافیه نیست و برای آوردن قافیه دنبال مضمون نمی-
گردد . بلکه مضمون درذهن اوهست ومیخواهدآنرا بگوید

اگر قافیهٔ مساعدی نباشد تعبیری میآفریند وقافیه را برای مضمون پیدا میکند :

اختلاف خلق از نام اوفتاد

یعنی صورت اشیاء باعث تعدد آنهاست ولی حقیقت آنها یکیست، مانند اختلافی که میان عرب و ترك و پارسی روی داده بود: یکی عنب میخواست، دیگری ازوم وسومی انگور و خیال میکردند سه چیز متغایر میخواهند ، در صورتیکه هرسه یك چیزمیخواستند ؛ اختلاف مردم برسرظاهر ونزاع آنها راجع بصورتست امامعنی یکی بیش نیست . طبع مبدع مولانا مصراع دوم را باین شکل بسته است : ـ

اختلاف خلق از نام اوفتاد
چون بمعنی رفت «آرام» اوفتاد

*

آب کم جو تشنگی آور بدست
تا بجوشد آبت از بالا و پست

حال نمونه‌ای چنداز ابداعهای زبان مولانا و تعبیرات خاص اورا بخوانید که دردیوان شمس صدها نظیر دارد واگر دماغ کنجکاو و آمارگری به جستجو برخیزد میتواند کتابی فراهم کند. نخست به‌غزل زیر که توصیفی است ازشب ولی نه

شب واقعی، بلکه شبی که در ذهن‌او تصویر شده، شب مستی و بیخودی ، شبی که با شوریدگی توأم گشته است ... گوش بدهید : ـ

چشمها وا نمیشود از خواب
چشم بگشا و جمله را دریاب
بنگر آخر که بیقرار شده
چشم در «چشمخانه» چون سیماب
گشت شب دیر و خلق افتادند
چون ستاره میانهٔ مهتاب
هم سپیدی و هم سیاهی چشم
از می و خواب هر دو گشت خراب
جمله اندیشه‌ها چو برگ بریخت
گرد بنشست بر همه اسباب
بنگی شب نگر که چون دادست
جملهٔ خلق را از این « بنگاب »

نمونه های گوناگون از ابداع :

سربسرپرکن قدح را «موی را گنجامده»
وانکه‌زین میدان بترسد گوبرو درخانه‌باش

من چه گویم یك رگم هشیار نیست
شرح آن یاری که اورا یار نیست

*

آدمی جوید دایم «کَسی» و پرهنری
عشق آید دهدش مستی و زیر و زبری
دل چون سنگ برآنست که گوهر گردد
عشق فارغ کندش از «گهرو بی گهری»
لولیانند در اینشهر که دلها دزدند
چشم‌ازاین خلق ببندی چودرآنها نگری
چشم مستش چوکند قصد شکار دل تو
دل نگهدارکه صورت نکند چاره گری
آب خوش را چه خبر از حسرات تشنه
یوسفان‌راچه خبراز «نمك‌خوش‌پسری»

*

«ازشاه بی‌آغاز من» پران شدم چون‌بازمن
تاجغد طوطی‌خوار را در دیرویران بشکنم

*

من عاشقی از کمال تو آموزم
بیت و غزل از جمال تو آموزم
در پردهٔ دل خیال تو رقص کند
من رقص هم از خیال تو آموزم

چو زور وزهره نباشد سلاح واسب چه سود
چو دل «دلی» ننماید جگر چه سود کند ؟

*

نی خمش کن که « خموشانه » بباید دادن
پاسبانرا چو بشب ما سوی کاشانه شویم

*

ای بود توتاکی نه و وی‌ملك توتاکی نه
عشق تو و جان من جز آتش وجز نی نه

*

خیز ایعشق مجرد ، مهـر را از سر بگیر
مردم و«خالی»شدم ، زاقرار وازانکارخود
زانکه بی‌صاف تو نتوان‌صاف گشتن‌ازوجود
بی‌تو نتوان‌رست‌هرگز از غم و تیمار خود

*

تاکی خبرهای شما واجویم از باد صبا
تاکی خیال ماه راجویم درآب چاه‌من

*

آب خوبی همه درجوی تو وانگه گوئی
بر در خانهٔ من تخته منه جامه مشو

*

گر شکر را خبری بودی از لذت عشق
آب گشتی ز خجالت ننمودی «شکری»

شمس تبریز چو پرخنده در آمد دم صبح
راستی نازش آن غنچهٔ خندان رسدش

*

خست‌توام ارخستم   مست توام ار مستم
پست توام ار پستم   هست توام ار هستم

*

شادی‌شبهای‌ما کز مشك وعنبر پرده داشت
شادی آن صبحها کز یار پر کافور بود

*

در دل مردان شیرین جمله تلخیهای عشق
جز شراب وجز کباب و شکر و حلوا نبود
این شراب ونقل وحلوا هم خیال احولیست
اندر آن‌دریای بی‌پایان بجز دریا نبود

*

من چنگ‌توام، بر هر رگ‌من
تو زخمه زنی ، من تن تنم
تنگ است مرا، هر هفت‌فلك
چون میرود او ، در پیرهنم

*

امروزخندانیم وخوش، کان بخت خندان میرسد
سلطان سلطانان‌ما ، از سوی میدان میرسد

پر نور شو چون آسمان سرسبز شو چون بوستان
کن آشنا چون ماهیان کان بحر عمان میرسد

*

گرچه به بتکدهٔ دلم هر نفسی است صورتی
نیست ، نباشد و نبد چون رخ تو مصوری

*

ای یار مقامر دل پیش آی ودمی کم زن
زخمی که زنی بر ما مردانه و محکم زن
گر تخت نهی مارا بر سینهٔ دریا نه
وردار زنی ما را بر گنبد اعظم زن
من بس کنم اما تو ایمطرب روشن دل
اززیر چو سیر آئی بر زمزمهٔ بم زن
گر دشمن غمهائی خاموش نمی شائی
هر لحظه یکی سنگی بر مغز و سر غم زن

*

دل من کار تو دارد گل گلزار تو دارد
چه نکو بخت درختی که برو بار تو دارد

*

ساقیا دست من و دامن تو ، مخمورم
تو بده داد دل من دگران بیدادند

ما از آن سوختگانیم که از لذت سوز
آب حیوان بهلند و پی آذر گیرند
پس این پردهٔ ازرق صنمی مه‌روئیست
کز نظرهاش کواکب همه زیور گیرند

*

رها کن ناز تا تنها نمانی — مکن استیزه تا عذرا نمانی
مکن گرگی مرنجان همرهانرا — که تا چون گرگ در صحرا نمانی
منه لب بر لب هر بوسه جوئی — که تاز آن دلبر زیبا نمانی

*

در دو چشم من نشین ای آنکه ازمن «من‌تری»

*

بجوشان بجوشان شرابی ز سینه
بهاری بیاور ازاین برگ‌ریزان

*

شعر من نان مصر را ماند — شب براو بگذرد نتانی خورد
آن‌زمانش بخور که تازه بود — پیش از آن که برونشیند گرد

نمیدانم چرا چنین تصور کرده است ؟

آیا درجواب ایرادی گفته است که «اثراشعارمن فقط درشب‌های سماع که با آهنگ هیجان‌انگیز سازتوأم میشود مؤثراست و هنگامیکه تاریکی خیالپرور شب برطرف شد و

روشنی خیره کنندهٔ روزهمه را فرا گرفت، هوش وفکر انسانی بعلایق زندگانی میگراید ، وسردی ادراك جای شوروعشق و جذبه‌را میگیرد، دیگر آن مفاهیم مرموز وپندار زا ازاشعار من استنباط نمیشود ؟ »

راستست « یجوز ولایجوز » عالم اجتماع ، بشر اسیر تلقینات ومقررات را ازدیوان شمس‌تبریزی منصرف کردولی اینك که هفتصد سال ازمرگ تو میگذرد ، **ای جلال‌الدین** اشعارتو با همه کهنگی تازه و بدیع است وچون شراب کهنه درجانهای با ذوق و بدیع پرست ، شور ومستی میریزد .

مبدع تعبیر آفرین

— ٤ —

شعر چه باشد بر من، تا که از آن لاف زنم
هست مرا فن دگر، غیر فنون شعرا
شعر چو ابریست سیه، من پس آن پرده چو مه
ابر سیه را تو مخوان ماه منور بسما



گر نسبتی کنند به نعلی هلال را
زان ژاژ شاعران نفتد ماه از مهی

نوبت کهنه فروشان در گذشت
نوفروشانیم و این بازارماست

شیوهٔ غزلسرائی جلال‌الدین محمد که خودخروجیست ازتمام سبک‌های متداول قبل‌ازوی ، شاید دلیل دیگری باشد برای بیگانه ماندن مردم ازدیوان مواج شمس تبریزی .

او نه تنها ازهر گونه تصنع وتکلفی درشعردور میشود، بلکه به‌قالب‌های شعری - بآنچه مصطلح ومتداول میان شعرا بوده است - وقعی نگذاشته ، همان الفاظی را که آناً وخلق الساعه‌بخاطرش رسیده وهرتعبیری که دم دست داشته ، برای

بیرون ریختن معانی بکار برده است .

تا که درآمد بباغ چهرهٔ گلنار تو
آه چه شورافکند دردل گل، نارتو
دود دل لاله ها زاتش جان رنگ تو
قدّ بنفشه بخم از کشش بار تو
برمثل زاهدان جمله چمن خشک بود
مستک وسرمست شد ازلب خمارتو

این غزلی که آغاز آن بشیوهٔ قصیده‌های «بهاریه» است نه قصیده ونه غزل ونه اشعار سادهٔ عرفانی بلکه مخلوطی است از همهٔ آنها ، احساس همان لحظهٔ خودرا گفته. مشاهدهٔ باغ و چمن باز عشق اورا، عشق غامض وعمیق ومستولی اورا بجوش آورده وجذبهٔ روحی را بیرون ریخته است . گل وچمن زبان اورا به توحید وشوق لاهوتی باز میکند . ابداً پروای اینرا ندارد که بگوید « چمن مانند زاهد خشك و عبوس بود » زیبائی و تازگی آن در همین است که بجای تشبیه مفهوم به محسوس (چنانکه شیوهٔ شاعران است) محسوس را که خشکی چمن باشد بهخشکی زاهد که یك امر معنویست مانند کند .

بااین تعبیر بدیع نکتهٔ نهفته‌ای آشکار وقوتی در بیان پیدا میشود : وجه شباهت در « مشبهٌ به » باید اقوی باشد .

وقتی چمن خشک وافسرده را بزاهد تشبیه میکند بالطبیعه زاهد را خشک‌تر و افسرده تر از چمن خشکیده فرض کرده است ودرنتیجه نفرت وبیزاری خودرا از زاهد قشری وبدون معنویت بیشتر نشان میدهد.

اوبزبان عادی گویندگان نمی گوید «فیض‌رحمت‌تو چمن خشک را سبز کرد» این قالب برای بیان حس‌سرکش اوکافی نیست، نمیتواند قوت‌احساس اورا نشان‌دهد؛ بنابراین بی‌اختیارمیگوید «چمن ازلب‌باده بخش تومست شد» چمن که مست نمیشود، ابداع درهمین‌است وقوت زبان‌مولانا دراین گونه تعبیرات است. مثل‌اینکه چمن، موجود زنده‌ایست ولی‌افسرده، باده اورابحال ونشاط میآورد و این باده هم شیرهٔ انگورنیست، لب معشوق است. عاشق جز دیدن معشوق چیزی‌نمیخواهد، باده و هرمخدر و مسکری برای انصراف است، آنچیزی که اورا زنده ومست میکند، لب‌معشوق‌است یك نگاه‌خندان‌اوازهر باده‌ای نشاط انگیزتر و ازهرمحرکی حیات بخش‌تراست.

اذهان بدینگونه ابداعات که در دیوان‌شمس فراوان است عادت ندارد. بایدبرای هزارمین بار قالبهائیرا بکار برد که ذهن مردم بدان عادت کرده‌است: «فرش‌زمردین‌برزمین

گسترده‌شود وفراش بادصبا لؤلؤ شاهواررا از روی صفحه‌های زبرجد برقدوم وزیر و امیر نثار کند ... »

« دود دل‌لاله ها زاتش‌جان رنگ‌تو»... اگر میگفت « داغ دل لاله ها زاتش گلرنگ تو » بذهن و عادت مردم نزدیک‌تر بود زیراجان رنگ‌ندارد تاآتش معشوق رنگ‌جان باشد . این‌تعبیر خیلی لطیف‌تر و دقیق‌تر و بدیع‌تر ازآنست که ذهن‌عادی پسند مردم آنرا بپسندد . فقط ذوق‌های تصفیه شده وخسته ازعادی ، ازاین تعبیرلذت میبرند که همه چیز ، حتی سیاهی وسط‌لاله‌را ازآتش روی‌ازلی بدانند ـ آتشی که جان همهٔ کائناتست .

بدیع وتازه در دیوان‌شمس تبریزی بدرجدایست که انسان‌خیال میکند دردیوان‌هیچ شاعری اینقدر تعبیرشخصی که‌هنوزملک‌مشاع همهٔ شاعران نشده باشد موجود نیست .

این‌خانه که‌پیوسته دراو چنگ وچغانه است
ازخواجه بپرسیدکه اینخانه چه خانه است
این صورت بت چیست اگر خانهٔ کعبه است
وین نور خدا چیست اگر دیر مغانه است
خاك و خس اینخانه همه عنبر ومشك است
بانگ در این خانه همه بیت و ترانه است

.... الخ

غزل سراسر بدیع، سراسر هیجان، سراسر معنی و برای بیان یك مطلب است . « خاك وخس این خانـه همه عنبر و مشك است » وقتی میخواهد از خانهٔ دل و خانهٔ جان صحبت کند ، ازروح بلند انسانی که شایستهٔ تابش نورشده واز سطح غرایز و شهوات بالاتر رفته‌است دم زند ، چاره‌ای ندارد مگر خاك وخس آنرا همه عنبر و مشك گوید . یك وسیلهٔ قابل لمس وقابل حسی است که بتوان معنویت و برتری خانهٔ جان را نشان دهد . درمصراع‌دوم ، ابداع ازاین حدهم میگذرد: «بانگ دراین‌خانه همه‌بیت وترانه است » بانگ درخانه از موزنی وپرورش احساس بیت وترانه‌است که لبریز ازفکر و احساس شاعراست .

مردم دنبال عادی میگردند ، عادی بفکر و ذوق آنها نزدیك‌تراست. هرچه ازآن دورتر شویم کمترخواهان‌دارد ، ولی‌مولانا دنبال مشتری نمیگردد وبخواستن آنها کاری‌ندارد؛ در فضای روح‌وی اشباحی درآمد و شدند و نجوائی دارند . اوسایهٔ این اشباح را بیرون می اندازد ، قسمتی ازنجواهای آنان‌را فاش‌میکند . غم اینرا ندارد که بعرف شعرا نزدیك باشد یانه و تعبیراتی که بکار میبرد متداول باشد یا نه .

گل گفت مرا ، نرمی ، ازخار چه میجوئی
گفتم که دراین سودا ، هشیار چه میجوئی
گفتاکه دراین سودا ، دلدار توکه ؟ بنما
گفتم نشدی بیدل ، دلدار چه میجوئی
گفتا هله مستانه ، بنما ره خمخانه
گفتم که برو طفلی ، خمار چه میجوئی
گفتا تو چه بیهوشی ، بنمای چه مینوشی
گفتم که برو مسکین ، هشدار، چه میجوئی
گفتاکه چه گلزار است، کزوی نرسدبوئی
گفتم اگرت بونیست ، گلزار چه میجوئی
گفتا که وفا جویان خوابیست که می بینند
گفتم که خیال خواب بیدار چه میجوئی

سرودن این گونه غزلها حتماً در حال خاصی و برای بیان مقصودیست که اطلاعی از آن دردست نیست، ولی‌متیوان حدس زد که در نیجهٔ محاجه‌ای و برای بیان این مطلب گفته شده‌است که هر کس استعداد اشراق ندارد و تا نفس‌از نقش تعصب واوهام مهذب نشود قابل‌سیر وسلوك نیست . این معانی که درزبان سایر عرفا نیز آمده ولی‌بشکل درس‌است، در زبان مولانا لطف غزل وشورعشق ورزی پیدا میکند .

این‌بار من در عاشقی، یکبارگی پیچیده‌ام
این‌بار من یکبارگی ، از عافیت ببریده‌ام
دل‌را ز جان بر کنده‌ام، وزچیز دیگر زنده‌ام
عقل ودل و اندیشه را ، از بیخ و بن‌سوزیده‌ام
ایمردمان ایمردمان ، از من نیاید مردمی
دیوانه نندیشد ازین ، کاندر دل اندیشیده‌ام
دیوانه‌کف کف ریخته، ازشورمن بگریخته
من با اجل آمیخته ، وز نیستی ببریده‌ام
مانندطفل اندرشکم ، من‌پرورش‌دارم بخون
یکبار زاید آدمی ، من بارها زائیده‌ام
دردیدهٔ من اندرآ ، درچشم من بنگر مرا
زیرا برون زین‌دیده‌ها، منزلگهی بگزیده‌ام
تومست بامی‌سرخوشی،من‌مست بی‌می‌سرخوشم
تو بادهان‌خندیده‌ای، من‌بی‌دهان‌خندیده‌ام
.... (تا آخرغزل ۲۲ بیت)

امثال این غزلها انعکاس درهم و غیر واضحی است از آنچه دراندرون پرغوغای اومیگذشته. دردیوان شمس‌تبریزی از مطالب متداوله سخنی دربین نیست : صحبت از بالای چون سرو ، دهان‌چون‌غنچه و روی چون ماه وزلف مشگین بمیان نمیآید . شاید اشتباه نباشد اگر بگویم درسراسر این

دیوان بزرگ ، يك غزل نتوان یافت که برای شکار مضمون یا برای تکرار قالب‌هائی که صدها نظیر دارد گفته شده باشد.

از آغاز ظهور شعر فارسی تا زمان مولانا برای مضامین شعری قالب هائی درست شده بود که گویندگان با اختلاف سبك وشیوه آنهارا بکار برده‌اند . نهایت هر شاعری که ابداعی میکرد بر تعداد قالب ها افزوده میشد .

بسیاری ازشعرا برای قافیه شعر بسته‌اند . زیرا شاعری نیز حرفه‌ای شده بود چون سایر حرفه‌ها ، وسیله‌ای برای کسب رزق . مرد ادیبی وخداوند طبع موزونی قصیده ای در مدح امیری میگفت و به نوائی میرسید . این سرایندگان پس از انتخاب وزن وقافیه تمام کلماتی را که بکار قافیه میخورد ردیف کرده ، سپس قریحه و اطلاعات ادبی خود را بتکاپو میانداختند تا برای هر قافیه مضمون مناسبی پیدا کنند .

اینها گرچه الهامی نداشتند و فکری یا طغیان احساسی آنهارا بسرودن قصیده‌ای بر نینگیخته بود، ولی گاهی تخیلات زیبائی داشتند که آنرا برای تزیین قصیده بکار میبردند : توصیفی از طبیعت میکردند ، با معشوق موهوم صحنهٔ عشقی راه میانداختند و بمفاد آیهٔ «فی کل وادیهیمون» آنقدر این در و آن در میزدند تا گریزی بمدح پیدا کرده در اوصاف

چون خودی داد سخن دهند .

این ادیبان زبردست که الفاظ هم آهنگ را بهم چسبانیده ونظمی محکم و زیبا می‌آفریدند ، همچنین غزل سرایان و شاعرانی که فکر واحساسی زبان آنهارا بشعر باز کرده است ، باهمه اختلاف سبك وسلیقه و تغایر مشرب و فکر ، یك عده مصطلحات ، تعبیرات و تشبیهات مشترك و متداول دارند که من ازعجز بیان آنرا قالب شعری گفتم .

مولانا باین قالب‌ها توجهی ندارد، ولی نه ازراه غرور ونه بدین‌قصد که خود قالب هائی بیافریند و سبك خاصی بوجود آورد ، بلکه ازاینرو که اشباح ضمیراو در قالب‌ها نمی گنجد . بسیاری از غزلها مانند ابیات زیر برای بیرون ریختن مفاهیمی‌است که برای ما صورت قطعی‌آن مفاهیم و علت سرودن آن معلوم نیست ولی بخوبی‌حس میکنیم که در صدد گفتن مطالبی یابیان حادثه‌ای روحی بوده‌است که طبعاً قالب های متداول نتوانسته‌اند آنها را درخود بگیرند :ـ

من مست وتو دیوانه مارا که بردخانه
من چند ترا گفتم کم خور دوسه پیمانه
در شهر یکی کس را هشیار نمی بینم
هریك بتر از دیگر شوریده و دیوانه

. . . .

ای لولی بربط زن تو مست‌تری یامن
ای پیش‌چو تو مستی افسون من افسانه
از خانه برون رفتم مستیم به پیش‌آمد
در هر نظرش مضمر صد گلشن وکاشانه
چون کشتی بی‌لنگر کژ میشد ومژ میشد
وز حسرت او مرده صد عاقل و فرزانه
گفتم زکجائی تو تسخرزد و گفتا «من
نیمیم ز ترکستان ، نیمیم زفرغانه
نیمیم زآب و گل نیمیم ز جان و دل
نیمیم لب دریا ، نیمی همه دردانه»
گفتم که «رفیقی کن بامن که منت‌خویشم»
گفتا که «بنشناسم من‌خویش زبیگانه»
من بی‌دل و دستارم در خانهٔ خمارم
یك سینه سخن دارم هین شرح دهم یانه
. . . . . . الخ

آیا پیشامدی روی داده ، پیشامدی روحی ومعنوی ، اشاره به ملاقات شمس‌تبریزی یا صلاح‌الدین زرکوب است که بیخودی آنها ورسیدنشان بمرحلهٔ وارستگی همهٔ ملاحظات انسانی راتحت‌الشعاع میگرفته‌است؛ عدم‌اعتنای شخص مورد نظر

به مقررات عادی وعقیدتی مردم آنهارا بمثابهٔ کشتی بی‌لنگر ساخته بوده و حرکت خارج از قاعدهٔ کشتی بی‌لنگر را به «کژْ ومژْ »تعبیر کرده‌است؛«نیمی‌زترکستان‌ونیمی‌زفرغانه»، «نیمی‌ازجان ودل‌ونیمی ازآب‌و گل» که اشاره‌بوجود انسانی وترکیب وی از مادهٔ تاریك و نور ازلی وجوداست و درمقام وصول بدرجهٔ فنا تمام تعینات ازبین رفته ودیگر «خویش و بیگانه»ای باقی‌نمی‌ماند... مطالبی ازاین‌قبیل اورا بسرودن کشانیده یعنی « یك‌سینه‌سخن » داشته و نمیتوانسته است جز باین صورت بدانها اشاره کند.

نمونه‌ای دیگر...درموضوعی‌دیگر وبرای‌بیان‌مطالبی باز مرموز و غامض که کسی تحقیقاً ازعلت سرودن این‌غزل بدیع وعجیب مطلع نیست ولی حدس‌زده میشود که تعریض وکنایتی‌است بآنهائیکه هنوز پای‌بند ظواهرند و دیدهٔ آنها تاب تشخیص حقیقت را پیدا نکرده است و اگر براه راست و حقیقی خداشناسی افتند بمقامی برتر از انسانهای عادی میرسند.طبعاً قالب های متداول نمیتواندمفاهیم‌ذهنی اورا بیان کند ناچار ازدائرهٔ‌متداول دورمیشود و این‌بدیع ظهورمیکند.

رو رو که نه‌ای عاشق ای زلفك و ای خالك
ای نازك و ای خشمك پا بسته بخلخالك

با مرگ کجا پیچد　　آن زلفك وآن پیچك
بر چرخ کجا پرّد　　آن پرك و آن بالك
ای نازك نازك دل　　دل جو که دلت ماند
روزی که جدا مانی　　از زرك و از مالك
تو رستم دستانی　　از زال چه میترسی
یارب برهان او را　　از ننگ چنین زالك
من دوش ترا دیدم　　درخواب و چنان باشد
بر چرخ همی گشتی　　سرمستك و خوشحالك
میگشتی و میگفتی　　« ای زهره بمن بنگر
سر مستم و آزادم　　ز ادبارک و اقبالك »
درویشی وآنگه غم　　از مست نبیذی کم
رو خدمت آن مه کن　　مردانه یکی سالك
از هفت فلك بگذر　　افسون زحل مشنو
بگذار منجم را　　در رملك و در فالك
من خرقه ز خوردارم　　چون لعل و گهردارم
من خرقه کجا پوشم　　از صوفك و از شالك
با یار عرب گفتم　　در چشم ترم بنگر
میگفت بزیر لب　　« لا تخدعنی ذلك »
میگفتم و می پختم　　صد حیله درون دل
خندید مهم یعنی　　لا تکتم احوالك
خامش کن وشه را بین　　چون باز سپیدی تو
نی بلبل قوالی　　درمانده در این قالك

الفاظی را که ما بعنوان مجامله و تعارف بیکدیگر میگوئیم و به همهٔ آشنایان خود تکرار میکنیم دیگر قابلیت بیان احساس صادق و قوهٔ نشان دادن جهشی را که در روح ما نسبت بموجود عزیزی هست ندارد، ناچاریم بیرون از دائرهٔ اصطلاحات متداول ومتعارف جمله هائی پیدا کنیم.

از نسج سخن مولانا که از هر گونه ساختگی و جمله پردازی دوراست و گفته‌های وی تراوش طبیعی (وحتی میتوان گفت ماشینی) ضمیر اوست (یعنی خود بخود Spontané) ، این استنباط دقیق دست میدهد که او در انتخاب این روش وسبك عامد وقاصد نبوده است ، یعنی باین تعلیل و تفکری که ما میکنیم توجهی نداشته، ننشسته است با طبع آرام و استدلالی قضیه را سنجیده ، زیر وبالا کند ، تا درنتیجه، قالب های فرسوده را برای بیان مفاهیم خود غیرصالح دانسته ، آنوقت قالب های جدید انتخاب کند ...

نه ، آنچه اورا باتخاذ این روش واداشته و بآفریدن تعبیرات تازه کشانیده ، همان طغیان احساس وقریحهٔ خلاقه و تمایل فطری و طبیعی است باینکه مفاهیم را بشکل زنده و مؤثر نشان دهد.

این تصور وفرض ازاین بابت‌است که وقتی غزل ساده میگوید ، یعنی هنگامیکه مفاهیم غامض درروح او بتلاطم نیفتاده وشور احساس اورا عاجز نکرده است ، بدائرهٔ شعرا و عرف آنان نزدیك میشود . البته باز زبان او ابداع‌میکند ولی این ابداعها از انس گوش و الفت ذهن دور نیست .

دم بزن ای‌پسرخوش دم وخوش‌نام بگو
بهر آرام دلم نام دلارام بگو
چونکه رضوان بهشتی تو صلائی در ده
چونکه پیغمبر عشقی هله پیغام بگو
پردهٔ من مدران و در احسان بگشا
شیشهٔ دل مشکن قصهٔ آن جام بگو
ور در لطف ببستی در امید مبند
برسر بام برآ ، وز سر آن بام بگو
وگر از عام بترسی‌که سخن فاش کنی
سخن خاص نهان در سخن عام بگو
سخن رنج مگو جز سخن گنج مگو
سخن راه مگو وز سرانجام بگو
شرح آن‌بحر که واگشت همه‌جانها اوست
که فزونست ز ایام و ز اعوام بگو

*

جان جهان دوش کجا بوده‌ای ؟
نی غلطم در دل ما بوده‌ای

رشك برم کاش قبا بودمی
چون تو در آغوش قبا بوده‌ای

*

پیشتر آ ای صنم شنگ من
ای صنم همدل و همرنگ من
عشوه گری بین که دلم تنگ شد
تا تو بگوئی که دل تنگ من
چند بپرسی که رخت زردچیست
از غم تو ای بت گلرنگ من
جان مرا از تن من باز خر
تا برهد جان من از ننگ من
ای شده از لطف لب لعل تو
صیرفی زر دل چون سنگ من

چیزیکه این فرض را موجه و بیشتر قابل قبول میکند اینست که انحراف مولانا از عرف شعرا هنگامی فزونی میگیرد که حالت خاص، یا موضوع خاص و یا حادثه‌ای خاص زبان اورا بشعر باز میکند. چون فکر و هوش و تمام ذرات وجود او متوجه یك نقطه است و بجز آن بچیز دیگر نمینگرد و نمیاندیشد، مشاهدهٔ هرچیز و حدوث هرحادثه اورا بفکر مرکزی خود متوجه ساخته و محرکی برای گفتن میشود

و گرنه برای سرودن بسیاری ازغزلیات دیوان شمس‌تبریزی محملی نمیتوان یافت .

چندان بگردم گرد دل کز گردش بسیار من
نی تن کشاند بار من نی جان کند بیگار من
چندان طواف جان کنم چندان مصاف کان کنم
تا بگسلد یکبارگی هم پود من هم تار من
تن‌چون‌نگردد گرد جان با مشعل چون آسمان
ای نقطهٔ خوبی و کش درجان چون پرگار من
تا آب باشد پیشوا گردان بود این آسیا
تو بی‌خبر گوئی که‌بس که آرد شد خروار من
او بی خبر از کار تو وز گندم و خروار تو
تاآب هست او می‌تپد چون چرخ دراسرارمن
غلبیرم اندر دست او در دست میگردانـدم
غلبیر کردن کار او غلبیر بودن کار من
مثل کلابه‌است این تنم حق می‌تند چون تن زنم
تا چه گلوله میکند او زین کلابه و تار من
پنهان بود تاروکشش پیدا کلابـه و گردشش
گوید کلابه «کی بود بی جذبه این پیکار من»
تن‌چون‌عصا به جان‌چوسر کان هست پیچان گرد سر
هر پیچ بر پیچ دگر تو توست چون دستار من
ای‌شمس‌تبریزی طری گاهی عصابه گه سری
ترسم که تو پیچی‌کنی در مغلطه دیدار من

دراین غزل صحبت از پیچیدن و گردیدن است ، از غربال، عمامه، کلافه و گردیدن خود او بگرد دل سخن میگوید. اینها تعبیرات ومفاهیم عمومی نیست ، نه درزبان عرفا و نه در زبان شعرا . اگر افلاکی که برای پاره‌ای از غزلیات یا ابیات مولانا شأن نزولی بیان میکند، قوهٔ تخیل مثبتی میداشت، قطعاً قصه هائی درست میکرد که بفهم وواقع نزدیك تر و قابل قبول‌تر از کرامات میبود : مثلا فلان مرید بدور سر خود عمامه می‌پیچید و ضمناً کارگری غربال در دست و مشغول غربال کردن بود وازمشاهدهٔ آنها قضیهٔ جبر و اختیار درذهن مولانا مصور شد وآن غزل را سرود .

غزل‌زیر که دربادی‌نظر شوخی وحتی مضحك مینماید و مردمان ظاهربین حق دارند حدس بزنند که جلال‌الدین حتی برای خرمردهٔ خود غزل میسراید ولااقل آنرا مانند قصهٔ «خربرفت وخر برفت» مثنوی بدانند ؛ شاید هم چنین‌امری روی داده باشد ولی از هربیت معنی باطنی و مقصود معنوی مولاناچشمك میزند و«خر» رمزیست ازنفس‌حیوانی یاماهیت تیرهٔ خاکی که مصدرتجلی نور علوی شده‌است، جنبهٔ بهیمی انسان رفته وجان ملکوتی درجلوه است ؛ دراین‌باب میتوان

گفت او مجذوب یا در حالتی است که فرنگیان بدان obsession میگویند و از اینرو حتی مردن خر و صحبت از خریدن خر دیگر اورا بگفت درمیآورد .

کو خرِ من کو خرِ من	پار بمرد آن خرِ من
شکر خدا را که خرم	برد صداع از سر من
گاو اگر نیز رود	تا برود غم نخورم
نیست ز گاو و شکمش	بوی خوش عنبر من
گاو و خری گر برود	باد ابد در دو جهان
دلبر من دلبر من	دلبر من دلبر من
حلقه بگوش است خرم	گوش خر و حلقهٔ زر؟
حیف نگر ، حیف نگر	وا،زرِ من، وا زرِ من
سر کشد و ره نرود	ناز کند جو نخورد
جز تل سرگین نبود	خدمت او بر درِ من
گاو، برین چرخ برین	گاو دگر زیر زمین
زین دوا گر من بجهم	بخت بود چنبر من
رفتم بازار خران	این سو و آن سو نگران
از خر و از بندهٔ خر	سیر شد این منظر من
گفت کسی «چون خر تو	مرد ، خری هست بخر
گفتم خاموش که خر	بود بره منکر من

*

برون پوست درون دانه، بود میوه گرفتار

از آن پوست وزان دانه چو انجیر برستیم

ز خون بود غذا اول و آخر شده چون شیر
چو دندان خرد رست از آن شیر برستیم

این تصور واین تشبیه مطلبی رائج وکلی نیست . آیا دیدن انجیر وخوردن آن اورا باین خیال نینداخته است که سایر میوه ها گرفتار تخم و پوست هستند و انجیر همه‌اش قابل خوردنست ؟ و ازاین مشاهده یك مرتبه بدین صرافت میافتد که علایق هرچه زیادتر باشد گرفتاری انسان بیشتر است؟

نمونهٔ دیگر

نه آن بی‌زهره‌دل دارم که از دلدار بگریزم
نه آن خنجر بکف دارم که ازپیکار بگریزم
منم آن تخته‌ایکه با درو گر کار ها دارم
نه ازتیشه زبون گردم نه ازمسمار بگریزم
مثال تخته بی خویشم خلاف تیشه نندیشم
نشایم جز که آتش را گر ازنجار بگریزم
چوسنگم سردوخوارارمن سرازخورشید بر تابم
چوغارم تنگ وتار ارمن زیار غاربگریزم

این غزل که تفویض و تسلیم را بانواع مختلف بیان میکند درقالب تعبیرات متداوله‌نیست و ازاینرو شخص‌ناچار است فرض کند که مشاهدات روزانه زبان ویرا به بیان مکنونات فکری میگشاید ، یا بعبارت دیگر طوری این

اندیشه‌ها اورا بخود مشغول کرده است که هر پیش‌آمد و منظره‌ای اورا بهمان اندیشه‌ها برمیگرداند.

هم آگه و هم ناگه — مهمان من آمد او
دل گفت که «جان آمد» — جان گفت که «آن‌مه کو؟»
او آمده در خانه — ما جمله چو دیوانه
اندر طلب آن مه — رفته بمیان کو
او نعره زنان گشته — از خانه که اینجایم
ما غافل ازاین نعره — بس نعره زنان هرسو
او بلبل مست ما — درگلشن و، ما نالان
چون فاخته‌ای پرّان — فریاد زنان «کوکو»
در نیم شبی خلقی — جمعند که دزد آمد
وان دزد همی گوید — «دزد آمد» وآن‌دزداو
آمیخته شد بانگش — با بانگ همه زانسان
پیدا نشود بانگش — از غلغلشان یك مو
نزدیکتر است از تو — باتو، چه‌روی بیرون؟
چون برف گدازان‌شو — خودراتو زخود میشو

این صحنه سازی ازیك مطلب عرفانی ـ که همهٔ عرفا با تعبیرات گوناگون آورده اند: وحدت وجودرا، ساری بودن وجود مطلق را درتمام کائنات بانواع مختلفه گفته‌اند ـ برای چیست؟ در بادی امر این پندار در ما پیدا میشود که قصد او عوام فهم کردن مطلب است. ولی قرائن و امارات

کوچك و نامحسوس، همچنین نوع بیان مولانا وصحنه‌سازی‌های گونا گونی که در دیوان شمس پراکنده است، این پندار دیگر را درما بیشتر میپروراند که حوادث و مشاهدات ناچیز در مولانا بمثابهٔ پیچ رادیوئی‌است که آنتن اورا بفضای پراز امواج برق‌متصل میکندوبالنتیجه زبان اورا بگفتن‌میگشاید. بعبارت دیگر آنچه او میگوید جنبهٔ اجبار و اضطرار بیشتر دارد تا قصد تعلیم و ارشاد.

چند نمونهٔ دیگر: ـ

ببردی دلم را بـدادی بزاغان
گرفتم گروگان خیالت بتاوان
درآئی در آیم ، بگیری بگیرم
بگوئی بگویم ، علامات مستان
بجوشان بجوشان شرابی ز سینه
بهاری بیاور از این برگ ریزان
خمش‌باش ای‌تن که تاجان نگوید
علی میر گردد چو بگذشت عثمان

*

هین کژوراست میروی، بازچه‌خورده‌ای بگو
مست بخانه میروی ، خانه بخانه کو بکو
باکه حریف بوده‌ای، بوسه زکه ربوده‌ای
زلف کرا گشوده‌ای، حلقه بحلقه مو بمو

راست بگو بجان‌تو، ای‌دل‌وجان ازآن تو
چشمه کجاست تا که من آب کشم سبوسبو
گفتم ای رسول‌جان ، ای سبب نزول‌جان
زانچه توخورده‌ای‌بده ، چندعتاب‌وگفتگو
گفت شراره‌ای ازآن، گرببری سوی‌دهان
حلق‌ودهان بسوزدت بانگ‌زنی «گلوگلو»

*

عشق آمد و بر گرد دل میتاخت گفتم‌چیست این
گفتا قرق می سازمش ییلاق سلطانست این
گفتم قرقچی گشته‌ای ای‌عشق ، اما یرت دل
ییلاق سلطان‌چون شود قشلاق چوپانست این
سلطان‌تخت وبخت من در شهر جاویدان بود
این‌کوره‌ده‌درخوردشه نبود که ویرانست این

صحنه سازی یکی از خصوصیات بیان مولاناست ولی نه بطرز دیگر شاعـران که مشهودات طبیعی را مـوضوع توصیف‌های خود قرارمیدهند ، بلکه غالب صحنه سازی‌های وی خیالی وسایهٔ اشباحیست که درروح اوآمدوشد میکنند.

بطرزسایر شاعران نیزتوصیف دارد وبس زیبا :

شب‌که جهـانست پر از لولیـان
زهره زنـد پـردهٔ شنگولیـان
بیند مریخ که بزمست و عیش
خنجر و شمشیر کند در میان

ماه فشاند پر خود چون خروس
پیش و پسش اختر چون ماکیان

ولی بیشتر صحنه سازیهای او رمزیست (سمبولیك) از مشهودات واتفاقات روزانه شروع شده و باز باندرون مرموز او برمیگردد .

ای لولیان ای لولیان یك لولیئی دیوانه شد
طشتش فتاد از بام ما نك‌سوی مجنون‌خانه‌شد
زین‌حلقه نجهد گوشها کو عقل برداز هوشها
تا سر نهد بر آسیا چون‌دانه درپیمانه شد
غرّه مشو با عقل خود بس اوستاد و معتمد
کاستون عالم بود او نالانتر از حنانه شد
من که ز جان ببریده ام چون گل قبا بدریده‌ام
ز انسان شدم که عقل من با جان من بیگانه شد
این قطره های هوشها مغلوب بحر هوش شد
ذرات این جان ریزها مستهلك جانانه شد
خامش کنم فرمان کنم وین شمع را پنهان کنم
شمعی که اندر نور او خورشید و مه پروانه شد...الخ

افلاکی میگوید این غزل هنگامیکه « یار ربانی شیخ فخرالدین سیواسی که مردی بود ذوفنون ودر آن عهد

کتابت اسرار ومعانی برعهدهٔ او بود از ناگاه دراو جنونی طاری شد سروده شده است ».

ما می‌نرویم ای جان، زین خانه دگرجائی
یارب چه خوش است اینجا، هر لحظه تماشائی
هر گوشه یکی باغی ، هر کنج یکی راغی
بیٔ غلغلهٔ زاغی ، بی گرگ جگرخائی
افکنده خبر دشمن ، در شهر اراجیفی
کو عزم سفر دارد ، از بیم تقاضائی
از رشك همی گوید ، والله دروغ است آن
بی‌جان که رود جائی، بی‌سر که نهد پائی
من زیر فلك چون او ، ماهی زکجاجویم
او هر طرفی یابد ، شوریده و شیدائی
می‌گردِ درت گردد ، زیرا که کجا یابد
چون چشم توخماری، چون روی توصهبائی
چون ذره رسن بازم ، از نور رسن سازم
در روزن این خانه ، در گردش سودائی

چون ذره رسن بازم ، وزنور رسن سازم

علاوه براینکه اینگونه تعبیرات خاص مولاناست و درجای دیگری نمیتوان یافت ، بدون تردید احساس میکنیم که برای تفنن و آوردن مضمون تازه این مضمون تازه گفته

نشده ، بلکه احتیاج مبرم یك فکر « سودائی » در گردش قسری واضطراری خود ، برای برون رفتن از « روزن » زبان اورا به ابداع کشانیده است . شعر در زبان او ازدائرۀ فورم وعادت بسخن گفتن خارج شده و وسیلۀ تعبیر از مافی‌الضمیر غوغائی اوست . حتی میتوان گفت اصالت زبان جلال‌الدین محمد در این سبك است.

ما شاعری سراغ نداریم که قامت یارش سروبوستانی را خجل نکند ، ولواینکه یا اصلا یاری نداشته ویا اگرهم یاری داشته ، بلندبالا نبوده است . ولی روش سخن مولانا و مطالعۀ دیوان شمس تبریزی هرشخص دقیقی را باین‌حدس و تخمین میکشاند که اگرمولانا عشق جسمی وزمینی میداشت و معشوقش کوته قد بود ، ابداً بشمشاد و سرو و نخل متوسل نمیشد تا قامت او را وصف کند . با همان قامت کوتاه عشق میورزید وازهمان زاویه‌ای که قامت کوتاه معشوق را دیده و پسندیده بود بسخن میآمد و در زیبائی قامت کوتاه او ابداع میکرد؛ مضمون‌ها ازانبارتخیلات شعرا بیرون کشیده نمیشد، همه ازاعماق روح پر گنجایش ومتلاطم اوبیرون میریخت . زیرا اوکاری باین ندارد که دیگران چه گفته‌اند ، آنچه از

زاویهٔ دید خود مینگرد میگوید و کیفیت تأثر خودرا شرح میدهد.

آیا روز عیدی یکی از مریدان ولیمه‌ای ترتیب داده یا درخانقاه برای وی وجمعی‌ازخواص خوراك خاصی (شاید چیزی مانند تشریفات آش‌رشته) بساط ضیافتی گسترده شده بوده - در هرصورت بعید بنظر میرسد که بی‌موجبی وبدون مقدمه غزل زیررا سروده باشد مخصوصاً چهار بیت آخرغزل مرموز وغریب مینماید.

ساخت بغراقان برسم عید بغراقانئی
زهره‌آمد ز آسمان و میزند سرخوانئی
جبرئیل آمد بمهمان بار دیگر تا خلیل
میکند عجل سمین را از کرم بریانئی
روز مهمانیست امروز، الصلا ، جانهای‌پاك
هین زسر ها کاسه زیبا ، درچنین مهمانئی
بانگ جوشا جوش آمد بامدادان مرمرا
بوی خوش میآیدم ، از قلیه و بورانئی
میکشید آن بو مرا ، تا جانب مطبخ شدم
مطبخی پر نور دیدم مطبخی نورانئی
گفتمش «زان کفچه‌ای تا نفس‌من ساکن‌شود»
گفت «رو، کین نیست ایجان بهرهٔ انسانئی»

چون منش الحاح کردم کفچه‌ رازد برسرم
در سر و عقلم درآمد مستی و ویرانئی

نکتهٔ دیگری که اورا ازسایر شاعران متمایزمیکند کثرت ردیف‌هاست درغزل ، بدون‌اینکه غزل ازمحور اصلی فکر منحرف شود . سایر گویندگان ، مخصوصاً آنهائی که بیشتر صنعتگرند تا شاعر، با‌این‌کار دست میزنند وردیف‌های مشکل نیز انتخاب میکنند ، تا توانائی طبع خود را نشان دهند. اما جلال‌الدین هیچگاه گرد چنین‌مقصودی نمیگردد. روش غزل ، عدم اعتناء به صیقل‌زدن جملات ، لاقیدی در انسجام ترکیب ، توالی فکرومطلب در غزل نشان میدهد که صرفاً برحسب تصادف و گفتن‌بیتی برای ادای منظوری، اورا اضطراراً تاآخر غزل بآوردن ردیف کشانیده است و مقدرت طبع وی در این بدیهه گوئیست که قافیه را طوری با ردیف می‌پیوندد که به تتابع اندیشه خدشه‌ای وارد نمیشود.

این قدرت اندیشه و توانائی قریحه بمثابه‌ایست که هرموضوعی را شروع میکند با تعبیرات متعدد و تمثیلهای گوناگون دنبال‌میکند. صحبت‌ازباغ وبهار نیست که ممکن باشد بانواع مختلفه ازآن سخن گفت وهی‌بقریحه فشارآورد که سبزه و گل را بنوعی نشان دهند . نه ، درمعنی انتظار ،

نخوابیدن شب ، معجزهٔ عشق ، جذبهٔ ظهور معشوق و صدها موضوع کوچك بیان سیل‌آسای مولانا بجریان میافتد وازاول تاآخرغزل دورآن‌موضوع میچرخد. این‌غزل‌را درباب‌انتظار گوش دهید که ۱۵ بیت دارد ودرهربیتی به نحوی انتظاررا وصف میکند : ـ

هر که بهر تو انتظار کند
بخت و اقبال را شکار کند
بهر باران چو کشت منتظر است
سینه را سبز و لاله زار کند
بهرخورشید، کان چو منتظراست
سنگ را لعل آبدار کند
انتظار جنین درون رحم
نطفه را شاه خوش عذار کند
آسیا آب را چو منتظر است
سنگ را چست و بیقرار کند
شیره را انتظار در دل خم
بهر مغز شهان عقار کند

غزلی دیگر دربیان حالات عشق خود واثرهای مترتب برآن :

ز خاك من اگر گندم برآید
از آن گر نان پزی مستی فزاید(*)
خمیر و نانوا دیوانه گردد
تنورش بیت مستانه سراید
اگر بر گور من آئی زیارت
ترا خر پشته‌ام رقصان نماید
میا ، بی دف بگور من برادر
که در بزم خدا غمگین نشاید
زنخ بر بسته و در گور خفته
دهان افیون و نقل یار خاید
مرا حق از می عشق آفریدست
همان عشقم اگر مرگم بساید
منم مستی و اصل من می عشق
بگو ، ازمی بجز مستی چه آید

این غزل دیگر در فرارسیدن شب :

بیگاه شد بیگاه شد خورشید اندر چاه شد
خورشید جان عاشقان در خلوت الله شد
روزیست اندرشب نهان ترکی میان هندوان
شب ترکتازیها بکن کان‌ترك در خرگاه شد

(*) نظیر از یکی از شاعره های هند :-

بیخ هر خاری که آن از خاك من حاصل شود
زاهد ار مسواك سازد مست لایعقل شود

ما شب گریزان و دوان — وندر پی ما زنگیان
زیرا که ما بردیم زر — تا پاسبان آگاه شد
ما شبروی آموخته — صد پاسبان را سوخته
رخها چو شمع افروخته — کان بیدق ما شاه شد
ای شاد آن فرخ رخی — گو رخ بدان رخ آورد
ای کرّ و فرّ آن دلی — کو سوی آن دلخواه شد
چون غرق دریا میشود — دریاش بر سر مینهد
چون یوسف چاهی که او — از چاه سوی جاه شد
گویند اصل آدمی — خاکست وخاکی میشود
کی خاك گردد آنکسی — کو خاك آن درگاه شد

موضوعهائی که غزلهای دیوان شمس در اطراف آن دور میزنند و آنقدر میچرخد تا منتهی شود باندیشه های عرفانی گوینده ، ازشمارش فزونست واگر دماغهای آمارگر وپرحوصله بتواند آنهارا دسته‌بندی کند ، نمایشگاه حیرت‌انگیزی بوجودخواهدآمد که دوری مولانا را ازدائره‌ای که دیگرشاعران درآن جمع شده‌اند نشان میدهد .

تعبیرات تازه وقالبریزیهای بدیع دیوان شمس را در کمتردیوان شعری میتوان یافت واز این حیث شاید خاقانی به جلال‌الدین محمد میماند ولی با این اختلاف که غالب

تشبیهات و استعارات خاقانی غریب ودور ازالفت ذهن‌است.
همچنین ازحیث کثرت مضمون جز صائب کسی بساحت مولانا
نزدیك نمیشود. درآخراین‌فصل شاید سودمندباشد نمونه‌هائی
ازاینگونه ابیات‌آورده شود که اگرحوصلهٔ جمع‌آوری تمام
ابداعهای لفظی ومعنوی دیوان شمس درکار باشد شاید بتوان
کتابی محتوی دوسه هزاربیت فراهم گردد.

رنگ دلم هر نفسی، رنگ خیال تو بود

*

پیشتر آ، می لبا تا همه شیدا شویم
پیشتر آ، گوهرا تاهمه دریا شویم

*

ساقیا آن‌لطف‌کو کانروز همچون آفتاب
نور رقص انگیز را بر ذرّه ها میریختی

*

چند گریختم نشد سایهٔ من ز من جدا
سایه بود موکلم گرچه شوم چو تار مو

*

از دیده بدیده باده ها ده
تا خود نشود خبر دهان را

*

هزار ساغر می نشکند خمار مرا
دلم چومست چنان چشم پرخمار بود

*

ای برسر هر سنگی از لعل لبت نوری
وز شورش زلف تو در هرطرفی شوری

اندر تن من یك رگ هشیار نمانده است
ای رفته می عشق تو اندر رگ و در پی

*

ای دم آتشین من، خیز توئی گواه دل
ای شب دوش من بیا، راست بگو چه دیده‌ای
هر که کند حدیث تو، برلب او نظر کنم
زان هوس دهان تو ، تا تولبم مزیده‌ای

*

چشم مست تو قدح برسر ما میریزد
ماچه موقوف شراب و می و افیون باشیم

*

چو شکار گشت باید بکمند شاه اولی
چو برهنه گشت باید بچنین قمار باری

*

بعد هزار سال اگر برلحدم گذر کنی
مشك شود همه گلم روح شود همه تنم (۱)

---

(۱) **نظیر از سعدی:** بوی محبوب چو بر خاك احبا گذرد
نه عجب دارم اگر زنده کند عظم رمیم

*

مرده از خاك لحد رقص کنان برخیزد
گر تو بالای عظامش گذری وهی رمیم

*

نظیر از حافظ : بعد صد سال اگر برسر خاکم گذری
سر برآرد زگلم رقص کنان عظم رمیم

گنده پیریست جهان چادر نو پوشیده (۱)
از برون شیوهٔ غنج وز درون رسوائی

*

شمس الحق تبریزی تابنده چو خورشید است
وز تابش خورشیدش همچون سحر است این دل

*

گر تو خوبی و منم آینهٔ روی خوشت
پیش رو دار مرا چونکه جهان آرائی
نی غلط گفتم سرمست بدم زفت زدم
کی بود آینه را با رخ تو گنجائی (۲)

*

گر غائبی ز دل تو دراین دل چه میکنی
ور در دلی ز دودهٔ سودا چه مبکنی

---

(۱) نظیر از خواجو :

دل براین پیرزن عشوه‌گر دهر مبند
نوعروسیست که درعقد بسی داماد است

نظیر از حافظ :

عروس جهان گرچه در حدّ حسن است
ز حد میبرد شیوهٔ بی وفائی

(۲) نظیر از سعدی :

پرده بردار که بیگانه خودآن روی نبیند
تو بزرگی و در آیینهٔ کوچك ننمائی

ای روی ما چون زعفران ازروی لاله سان او
وی دل فرورفته به غم چون شانه در گیسوی او
عشقش دل پر درد را بر کف نهد بو میکند
چون خوش نباشد آن دلی کو گشت دستنبوی او

*

با جام آتشین چو تو از در درآمدی (۱)
وسواس و غم چو دود سوی بام میرود

*

میگردد آسمان همه شب با دو صد چراغ
در جستجوی چشم خوش دلربای تو

*

خوش ساعتی کان سرو من سرسبز باشد درچمن
وزباد سودا پیش او چون بید باشم منحنی

*

اگر یکدم بیاسایم روان من نیاساید
من آن لحظه بیاسایم که یك لحظه نیاسایم

*

آنچه بینی تو ز دل جوی ز آیینه مجوی
کابنه نقش شود لیك نداند جان شد

---

(۱) نظیر از سعدی :

گفته بودم که بیائی غم دل با تو بگویم
چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیائی

چه نقصان آفتابی را اگر تنها رود در ده
چه نقصان‌قیمت مه را که بی‌دستار می‌آید

*

مهتاب را چه ترس بود از کنار بام
پس ما چه غم خوریم که بر مه سواره‌ایم

*

ای مونس و ای جانم چندانت بپیچانم
تا شهد و شکر گردی ای سرکهٔ پرورده

*

مثال لذت مستی میان چشم نشستی
طریق فهم ببستی چه منتی چه عطائی

*

پیش او ذره صفت هر سحری رقص کنیم
اینچنین عادت خورشید پرستان باشد

*

لباس فکرت و اندیشه را برون انداز
که آفتاب نتابد مگر که بر عوران

*

جانم چو کوره ایست پر آتش، بست نکرد
روی من از فراق چو زر میکنی مکن

*

گوئی خموش کن تو خموشم نمی هلی
هر موی را زعشق زبان میکنی مکن

همه را بیازمودم ز تو خوشترم نیامد
چو فرو شدم بدریا چو تو گوهرم نیامد
سر خنب ها گشودم ز هزار خم چشیدم
چو شراب سرکش تو بلب و سرم نیامد

*

ز باد و بوی تست امروز در باغ
درختان جمله رقاص و سرانداز

*

من نیم دهان دارم آخر چقدر خندم
او همچو درخت گل خنده است ز سر تا پا

*

بدوچشمم از دوچشمت چه پیامهاست هردم
که دوچشمم ازدوچشمت خوش وپرخمار بادا

*

راست ماند تلخی دلبر بتلخی شراب
سازگار اندر مزاج وتلخ وتند اندر دهان

*

برف بدم گداختم تا که زمین مرا بخورد
یا همه دود دل شدم تا سوی آسمان شدم

*

بیار رطل و سبو کارم از قدح بگذشت
غلام همت و داد بزرگوار تو ام

تا کی خبر های شما واجویم از باد صبا
تا کی خیال ماه را جویم درآب چاه من

*

من گران گوشم بنه رخ بر رخم
وعدهٔ آن خوش لقا را بازگو

*

لاله خون آلود میروید ز خاک
گرچه با دامان گلگون میرود

*

شب شد و هنگام خلوتگاه شد
قبلهٔ عشاق روی ماه شد
مه پرستان ! ماه خندیدن گرفت
شبروان ! خیزید وقت راه شد

*

ناسزا گفتن از آن دلبر شیرین عجبست
ناسزا گفت که تا جان بسزائی برسد

*

تیره صبحی که مرا از تو سلامی نبود
تلخ روزی که ز شهد تو بیانی نرسد

*

بگذر از باغ جهان یک سحرای رشک بهار
تا ز گلزار و چمن رسم خزان برخیزد

ای ابر خوش باران بیا   وی مستی یـاران بیا
وی شاه طراران بیا   مستان سلامت میکنند

*

میـان باغ گـل سرخ های وهو دارد
که بو کنید دهان مرا ، چه بو دارد !
چو آینه است وترازو ، خموش وگویا یار
زمن رمیده که او میل گفتگو دارد

*

هـزار ساغـر می نشکنـد خمار مرا
دلم چو مست چنان چشم پر خمار بود

*

چوچشم مست‌تونبود، شراب راچه طرب ؟
چو همرهم تو نباشی سفر چه سود کند ؟
چو آفتـاب تو نبود ز آفتاب چه نور
چو منظرم تو نباشی نظر چه سودکند (۱)
خبر چو محرم او نیست بیخبر شو و مست
چو مخبرش تو نباشی خبر چه‌سود کند ؟

شعرا دربارهٔ اینکه با عقل وتدبیر میخواهند ازعشق

---

(۱) نظیر از سعدی :

دیده را فائده آنست که دلبر بیند
ور نبیند چه بود فائده بینائی را

بگریزند ولی سودا چنان غلبه میکند که صدای خردخاموش میشود فراوان گفته‌اند وچند بیت ازآنچه درذهن حاضراست برای مقایسه نقل میشود.

نظامی

تدبیرکنم هرشب تا دل زتو برگیرم
چون مهربرآردسرمهرتو زسر گیرم

*

سعدی

هرشب‌اندیشه دیگرکنم و رای دگر
که من‌ازدست توفردا بروم‌جای‌دگر
بامدادان که برون مینهم‌ازمنزل‌پای
حسن عهدم نگذاردکه‌نهم پای‌دگر

*

هلالی

هرشبی گویم که‌فرداترک‌این‌سوداکنم
بازچون‌فرداشود امروزرا فرداکنم
چونکه سودای‌تو از روزنخستین درسرست
پس همان بهترکز اول ترك این سوداکنم

*

دیگری

مرا رفیقان گویند کز بلا پرهیز
بلا دلست من ازدل چگونه پرهیزم

این مضمون هنگامیکه از دهان جلال‌الدین محمد

بیرون میجهد رنگ شعله میگیرد :

هرگه ز تو بگریزم، باعشق تو بستیزم
اندر سرم از شش‌سو ، سودای تومیآید

اگر حوصله‌ای ودماغ تحقیق وتتبعی باشد ومضامین مشابه را در گفتهٔ مولانا و دیگر شاعران مقارن هم گذارند اختلاف تعبیر آنان خوب ظاهرمیگردد واین مقارنه‌هائی که اینجا آورده شد صرفاً اتفاقی ومبتنی‌برابیاتی است که تصادفاً نظائر آن ازدیگران بخاطررسیده بود .

مولانا : ذوق دشنام وی از شهد ثنا بیش‌آمد
لطف‌خارغم‌او از گل‌خوش‌خند گذشت

*

سعدی : زهر از قبل تو نوشداروست
فحش از دهن تو طیباتست

*

حافظ : قند آمیخته با گل نه‌علاج دل‌ماست
بوسه‌ای چند بیامیز بدشنامی چند

درمضامین مشابه تفاوت محسوس میان مولانا وسایرین غالباً این‌نکتهٔ ظریف است که درزبان مولانا تشبیهات بامور معنوی وروحی است : بعد ازهزارسال اگرمعشوق برلحد او

گذر کند تمام خاك قبر او مشك وتن او مبدل بروح میشود، درصورتیکه درزبان حافظ وسعدی استخوانهای پوسیده برقص درمی‌آیند .... گاهی نیز معکوس است برای مجسم ساختن مفاهیم روحی به تمثیل ها و تقریب ها و تشبیهات محسوس دست میزند و باز قوت تعبیر در آن دیده میشود. بنابراین سرّ قوت و تأثیر زبان او را باید در آن فرض کرد که از قالب‌های معموله واستعمال‌شده اجتناب‌میکند وطبعاً هر تعبیر تازه‌ای بهتر میتواند ازصدق احساس وقوت‌آن حاکی‌باشد. بقول صائب :ـ

این ساغر روحانی صهبای دگر دارد (۱)

(۱) این غزل صائب در پیروی ازاین غزل دیوان شمس تبریزیست :

امروز جمال تو سیمای دگر دارد
امروز لب نوشت حلوای دگر دارد
آن آهوی‌شیرافکن پیداست درآن‌چشمش
کو ازدوجهان بیرون صحرای دگر دارد
دریای دوچشم اورا ، میجست وتهی‌میشد
آگاه نبد کان دُر ، دریای دگر دارد
.... الخ

عرفان در سیمای عشق

— ٥ —

در میان پردهٔ خون عشق را گلزارها
عاشقان را با جمال عشق بیچون کارها
عقل گوید «شش جهت حد است و بیرون راه نیست»
عشق گوید « راه هست و رفته‌ام من بارها »
عقل بازاری بدید و تاجری آغاز کرد
عشق دیده زان سوی بازار او بازارها
ای بسا منصور پنهان ، زاعتماد جان عشق
ترک منبرها بگفته ، بر شده بردارها
عقل گوید «پا منه کاندر فنا جز خار نیست»
عشق گوید عقل را «کاندر تو است این خارها»

خون چو میجوشد منش از شعر رنگی میدهم
نـافه خون الود گردد جامه خون الایی

جلال‌الدین بطرز بیسابقه، لااقل کم‌نظیری غزل و تصوف را بهم‌آمیخته. مفاهیم عرفانی را با زبان غنائی وعاشقانه‌ای ادا کرده است که جذب وهضم آن، جز برای طبایع خاص، طبایع ظریف و نادرپسندی که در موسیقی و غنا روحانیتی جستجو میکنند دشوار میگردد.

عدهٔ محدودی دنبال مطالب عرفانی میروند و آنچه جنبهٔ ارشاد داشته باشد میجویند، از همین روی در محافل

نسبتاً مستور ومحدودآنها کتاب مثنوی رواج دارد . مثنوی سایر کتب عرفانی را تحت‌الشعاع قرارداده وبهمین دلیل این کتاب مکرر و خیلی بیش از سایر کتابهای عرفانی بطبع رسیده است .

اکثریت جامعه که با مقوله‌های عرفانی سر و کار ندارند ، درغزل روح غنائی جستجو میکنند وازاین حیث سعدی، وپس‌از وی‌حافظ [که بحد معتدل و با شیوهٔ پوشیده و با وقار ، مطالب عرفانی را در غزل وارد کرده است] اهل ذوق وحال را سیراب ومجالس بزم وموسیقی را بخود منحصر کِردند و سایر غزلسرایان صوفیه ، حتی عراقی که زبان او ازحیث روانی و سادگی بسعدی نزدیك است ، تحت الشعاع قرار گرفتند .

شاید طرزحکومت ایران در اواخرمغول و پس ازآن دردورهٔ صفویه ووضع‌اجتماعی آنزمان که ملایان نفوذزیادی یافته و با متصوفین مخالفت میورزیدند باین قضیه (عدم‌توجه بسرایندگان بزرگ صوفیه) کمك کرده باشد . وهنگامیکه غزلیات عطار وعراقی رائج نباشد ، بطریق اولی دیوان‌شمس تبریزی مهجور میماند .

دیوان غزلیات عطار و عراقی محتوی همان مطالب

عرفانی دیوان شمس تبریزیست . تاروپود هرسهٔ آنها ازافکار صوفیانه وتغزلهای عاشقانه ترکیب یافته است . بااین تفاوت که در زبان جلال‌الدین محمد تصوف بشکل شور و جذبه‌ـ های عشقی درآمده ، حتی افکار عارفانه رنگ فلسفی خودرا ازدست داده وقیافهٔ هیجان روحی گرفته است .

در دیوان عطار زمینهٔ اصلی تصوف است و غزل برای زیبائی ورنگ و روغن زدن بدان بکاررفته و دراشعارعراقی زمینهٔ اصلی غزل ، و افکار عرفانی بآن ملاحت و جذبه و معنویت بیشتری داده‌است . هردو گوینده صاحب سبك وشیوهٔ ممتازند ، یعنی انسان احساس میکند که درغزلهای این دو شاعر دقت وهنر وصنعت بکار رفته‌است، درصورتیکه بسیاری از غزلهای دیوان شمس مانند صدای متوالی امواجیست که باد آنها را بصخره‌های ساحل میکوبد .

ای یار من ای یار من ، ای یار بی زنهارمن
ای هجر تو دلسوز من ، ای‌لطف‌توغمخوارمن
خوش‌میروی درجان‌من ، چون‌میکنی‌درمان‌من
ای‌دین و ای ایمان من ، ای بحر گوهر بارمن
ای‌جان‌من ای‌جان‌من ، سلطان من سلطان‌من
دریای بی پایان من ، بالاتر از پندار من

ای شبروان را مشعله ، دیوانگان را سلسله
ای منزل هر قافلـه ، ای قافله سالار من
گوید بیا شرحی بگو ، گویم چه گویم پیش تو
گوید بیـا حیله مجو ، ای بندهٔ طـرار من

*

ای هوش ما از خود برو ، ای گوش ما مژده شنو
ای عقل ما سرمست شو ، ای چشم ما دولت ببین
من کیسه هـا میدوختم ، در حرص او میسوختم
ترک گدا روئی کنم ، چون گنج دارم در کمین
ای شهسوار امـر قل ، ای پیش عقلت نفس کل
چون کودکی وز کودکی ، از جهل خاید آستین

نه در غزلهای هیچ عاشق شوریده‌ای این شور ، این امتزاج عشق وفلسفه ، این بی‌اعتنائی بهرچه که عشق نیست دیده میشود ونه در دیوانهای غنائی هیچ صوفی مجذوبی .

مطلب قابل توجه اینستکه غزل ساده ـ یعنی اشعاری که فقط عواطف و غرایز انسانی را شرح دهد ـ در دیوان شمس تبریزی فراوان نیست . با آنکه زبان زبان غـزل و از عشق ومستی لبریز است ، اندیشهٔ عرفانی وجهش روحانی در آن محسوس میباشد : بیشتر از عطار جنبهٔ غنائـی دارد و بیش از عراقی جنبهٔ معنوی ، سیر بطرف امور روحی در

آن مفهومتر است . بیان مطالب عرفانی واشارات لاهوتی آن بسبك سادهٔ متصوفین نیست ، با شوریك بشر عاشق دیوانه توأم است : ـ

امروز دراین خانه همه بوی نگارست
زین بوی بهر گوشه نگاریست عیانی
خون درتن من بادهٔ صرفست ازاین بوی
هرموی زمن هندوی مستی است ستانی

درخانه بوی معشوق پیچیده است ، از درو دیوار آن رایحهٔ معطری متصاعداست . ازاین بومست میشود، بدرجه‌ای مست میشود که خیال میکند بجای خون باده درر گهای وی میدود .

مفهوم را سایرعرفای ایران نیز گفته‌اند : هستی مطلق براین خانه که عالم کون است پرتوی افکنده وکائنات جز انعکاس آن تجلی چیزی نیست . ولی آنچه بدیع و قوی و متشخص است تعبیر مولاناست ، حتی میتوان گفت تعبیر هم مهم نیست بلکه احساس اوست . تعبیرات جلال‌الدین محمد ازاین جهت گیراست که هیجان روح اورا منعکس میکند . بوی محبوب چنان سکری بوی میدهد که میپندارد خون او مبدل

به باده شده وازاینرو هرموی او مانند هندوئی مست وبیحال افتاده است .

آدم مست در حال مستی حرف میزنـد ، آنچه حس میکند میگوید ، ازاستدلال وتعقل خبری ندارد ، نمیتواند پی‌جمله وکلمه بگردد ، یا صغری و کبری بچیند ، ضرورتی غیرارادی اورا به نشان دادن اشباحی که در مغز متهیج وی پیدا شده‌است میکشاند .

از خواندن این بیت همینگونه حالت از جلال‌الدین محمد استنباط میشود: او با فکرآرام وحسابگری جمله ها را سبك و سنگین نکرده است ، تا باین نتیجه رسیده باشد، که برای بیان حالت مستی خود گفتن جملهٔ « من از این بو مست شدم » کافی نیست و برای نشان دادن حد اعلای مستی باید بگوید « خون درتن من بادهٔ صرفست ازاین بوی» ... خواندن دیوان شمس پیوسته این احساس را میپروراند که مولانا پی‌جمله‌نمیگردد ، حالتی را درخود مییابد ومیخواهد آنرا بگوید ، آنچه میگوید خود را چنان پنداشته است . ابیات زیادی در دیوان شمس هست کـه این معنی را نشان میدهد : بیخودی ، تفویض مطلق و لبریزشدن ازعشق .

خود پی نبرده‌ای تو که رگ دار نیستم
گر می جهد رگی بنما ، تاش بر کنم

*

ای فتنهٔ مرد و زن — امشب در من بشکن
رخت من و نقد من — بردار و به یغما ده
نیمی بخور ایساقی — ما را بده آن باقی
والله غلط گفتم — نی نی همه را ما ده
خواهی که همه دریا — آب حیوان گردد
از جام شراب خود — یك کاسه بدریا ده
خواهی که مه وزهره — چون مرغ فرود آیند
زان می که بکف داری — یك رطل به بالا ده
خواهی که بیك لحظه — صد طرفه صنم بینی
یك جلوه بعالم کن — می دار و مصفا ده

پدر شعر فارسی می را چنین وصف کرده است ولی جهش گرم مولانا در آن خاموش است :

زآن می که گر سر شکی از آن در چکد به نیل
صد سال مست باشد از بوی او نهنگ
آهو بدشت اگر بخورد قطره‌ای از او
غرنده شیر گردد و نندیشد از پلنگ

در بیان اندیشه های عرفانی زبان مولانا از شور مستی و عشق جوش میزند . از آن باده‌ای که او مست شده است و باز

هم میخواهد ، اگریك کاسه بدریای شور بریزند مبدل بآب حیات میشود و اگر بآسمان رطلی بپاشند ماه و زهره مست شده چون مرغ فرود میآیند .

تعبیری باین قدرت وقوت راجع باثرشراب ، حتی در گفتهٔ شاعرانی که خمریه‌های معروف دارند دیده نمیشود . ادیب صابر همین مضمون را با استادی بسته وبا همه پختگی وموزونی ، گرمی لهجهٔ مولانا درآن احساس نمیشود : —

یك قطره ازآن ، غذای هامون کن
تا لاله ستان کنیم هامون را
یك جرعه از آن بریز برجیحون
تا گونهٔ گل دهیم جیحون را

این قوت تعبیرناشی ازچیست ؟

آیا ازاینست که تنها بوصف رنگ شراب واثر ظاهر آن که هامون را پرازلاله وجیحون را گلگون میکند اکتفا نکرده واثری‌معنوی وحقیقی برای‌آن‌قائل‌است که دریاها را مبدل‌بآب حیات میکند وزهره وماه‌را چون کبوتر ازآسمان فرود میآورد ؟

یا از مفهوم روحانی آنست که تعبیر سایرین حمل بر اغراق شاعرانه میشود وآنچه او گفته است بریك امرمعنوی

و روحی و قابل تحقق ؟ چه ، بدیهی است یك جرعه شراب هر گز ، نه‌جیحون را میتواند گلگون کند و نه‌هامون را برنگ لاله درآورد ، درصورتیکه آن باده‌ای که جلال‌الدین محمد ازآن دم میزند ، یك جرعه‌اش کافیست جهان هستی را زیرو زبر کند « کن فیکون » ...

قوت و تشخص مولانا بیشتر در مفاهیم اوست ، درآن چیزیست که جان وی ازآن اشباع شده واز اینرو بهر گونه تعبیری دست میزند :

من غلام قمرم غیر قمر هیچ مگو
پیش من جزسخن شهد وشکر هیچ مگو
دوش دیوانه‌شدم ، عشق مرا دید بگفت
« آمدم، نعره‌مزن، جامه مدر، هیچ مگو »
گفتم « ای عشق من ازچیزدگرمیترسم »
گفت « آن‌چیزدیگر نیست، دگرهیچ‌مگو
من بگوش توسخنهای نهان خواهم گفت
سر بجنبان که‌بلی، جز که بسرهیچ‌مگو »
قمری جان صفتی در ره دل پیدا شد
در ره دل چه لطیفست سفر، هیچ مگو
گفتم « این‌روی‌فرشته‌ست‌عجب‌یا بشرست »
گفت « این‌غیرفرشته‌ست وبشرهیچ مگو »

گفتم «این چیست بگو، زیروزبر خواهم شد»
گفت «میباش چنین زیروزبر، هیچ مگو»
ای نشسته تودراین خانهٔ پرنقش ونگار
خیززین خانه‌برون رخت ببرهیچ مگو

*

بی‌خیال رخ آن جان جهان
ازخود وجان وجهان بیزارم
بندهٔ صورت آنم که از او
روزوشب درگل ودرگلزارم
گفت «اگردرسرتوسوزمن‌است
از تومن یك سرمو نگذارم»
گفتمش «هرچه‌بسوزی‌توزمن
دود عشق تو بود آثارم»

آنچه در دیوان شمس فتان وجذابست هنرشعرنیست، حتی میتوان گفت سرّ قوت وکشش آن مفاهیم عرفانی هم نیست، بلکه این نکتهٔ دقیق ومهم است که غزلهای آن سیم نقاله‌ایست که مارا باقطارمجهولهٔ یك‌دریای طوفانزده میبرد، تارهای پراز نغمه‌ایست که انگشتان تب داری آنرا به نوا آورده : قلب پر از ضربان وآینهٔ جان پراز عشق و شور مولاناست .

کمتر شاعریست که اشعار او تا ایندرجه آینهٔ روح

او بوده ، وهنرشعر سهمی در ترکیبات آن نداشته باشد . از این حیث فقط شاید رباعیات معدود خیام را بتوان با اشعار جلال‌الدین‌محمد قیاس کرد . باآنکه دو گوینده در دوقطب مخالف قرار دارند ولی وجه مشابهت و قیاس اینست که رباعیات خیام نیز صددرصد آینهٔ جان اوست ، با این تفاوت که دراشعار خیام اندیشه وارتعاش یك روح پرازقلق ، پراز واقع‌بینی وبالنتیجه یأس‌آمیزهست ودر دیوان شمس تبریزی گردبادی ازجذبه‌وشور بحرکت آمده است که اندیشه وهنر وهر گونه تعقل را درهم پیچانیده و باخود میبرد «میبردآنجا که خاطرخواه اوست» . او سراسر امید است ، امید او در عشق ناپیدا کرانهٔ اوموج میزند .

وقت آن شد که بزنجیر تـو دیوانه شویم
بنـد را برگسلیم از همه بیگانـه شویم
جان سپاریم ودگر ننگ چنین جان نکشیم
خانه سوزیم و چوآتش سوی مغخانه شویم
تا نجوشیم و از این خنب جهان برنائیم
کی حریف لب آن ساغر و پیمانه شویم
بال و پر بازگشائیم به بستان چو درخت
گر در این راه فنا ریخته چون دانه شویم
ما چو افسانهٔ دل بی‌سرو بی‌پایانیم
تا مقیم دل عشاق چو افسانه شویم

این موج گرم وخروشانی که در غزلیات شمس تبریز احساس میکنیم ناشی از این نیست که از اندیشه‌های فلسفی برخاسته است ، بلکه در جلال‌الدین چیزی نامحسوس‌تر و غیرقابل لمس‌تر وقویتر بکارافتاده است .

عشق محور دائرهٔ پهناوریست که دیوان شمس‌تبریزی وحتی مثنوی درآن «سر گردانند» . ماهیت این عشق برما پوشیده است زیرا از تمام خصوصیات و اوصافی که تا کنون برای عشق گفته‌اند مجرد است . ازحدودیکه برای عشق‌های سرکش و بشری گفته‌اند دور میشود . ما فقط همهمهٔ دریارا میشنویم ولی آنرا نمی‌بینیم .

عشق یکی ازقویترین محرک‌های وجودانسانی است ، منشأ حوادث و کارهای خارق العاده و گاهی سرچشمهٔ آثار بزرگ هنری میشود . ولی عشقی که روح جلال‌الدین را به تلاطم انداخته است مانند معما غامض وفکراز رخنه کردن بدان ناتوان است . زیرا ازعناصری که معمولا عشقهای حاد ازآن ترکیب میشود کسب قوت نکرده است .

عشق‌های سرکش را نوعی مرض یا عقده‌های روحی میتوان گفت . مبدأ آن غریزهٔ جنسی ومحرک آن ذوق‌جمال‌ستائی‌است . اما پیوسته عاطفه‌های پرتوان دیگری مانندحب

تشخص و تعین ، کینه وانتقام ، خود پسندی و خود نمائی ، اطفاء آرزوهای غامض و سوزانی کــه دریك نقطه متمرکز میشوند ، باآن دومیپیوندند ؛ آنوقت اهریمنی رام‌نشدنی در اندرون شخص بیدار میشود کــه رهائی ازآن دشوار است . طوفانی‌پرازالکتریسیته درفضای‌مشاعرغیرارادی بیارمیآید که صاعقه‌وار میترکد و انسان را بهلاکت و گاهی بکارهـای خارق‌العاده میکشاند .

اینگونه پدیده‌های معقد روحی در بشری که مرکب از شهوات گوناگون و غالباً ازمنطقهٔ روشن تعقل دور افتاده قابل فهم و قـابل تعلیل است ، ولی هنگـامیکه از غرائز حیوانی برکنار و حتی از سایر شهوات انسانی مجرد شده و متوجه ماوراءالطبیعه گشته است ، چگونـه باین طغیان و سرکشی میرسد !

چه عواملی آنرا مبدل باین‌هیجان وسوداکرده واین تمرکزفکری (obsession) راببارآورده‌است که‌همهٔ ملاحظات دیگر،همهٔ آرزوهای دیگر میسوزد وجزیك هدف روحانی باقی نمی‌ماند ؟

آنچه مارا ازتحلیل یا تعلیل عاجزوفهم آنرا برشخص مشکل میکند این مطلب است . ولـی بدون شبهه « عشق »

نقطهٔ دائرهٔ سیر روحی جلال‌الدین است . هرچه میگوید و بهرچه دست میزند و بهرسو که میرود در اطراف آن محور میگردد .

می نیاید سرّ عشق اندر بیان
همچو طفلان مهر دارم بر دهان
دوش عشق تو درآمد نیمه‌شب
از ره دزدیده یعنی راه جان
مرغ دل آوارهٔ دیرینه بود
بازدید از عشق جای بی‌نشان
برپرید وعشق را در بر گرفت
عقل‌وجان‌راکارد شد بر استخوان
چونکه‌باشی فانی‌مطلق زخود
هست مطلق گردی اندر لامکان
چون‌عبارت‌محرم راز تو نیست
لب فرو بستم قلم‌کردم زبان

*

کارمن اینست که‌کاریم نیست — عاشقم از عشق تو عاریم نیست
خویش‌من‌آنست که‌ازعشق‌زاد — بهتر ازاین‌خویش‌وتباریم نیست
برلب بحر تو مقیمم مقیم — مست لبم گرچه کناریم نیست
میرسدم بادهٔ تو زآسمان — منت هر شیره فشاریم نیست
باده‌ات ازکوه سکونت برد — عیب‌مکن زانکه‌وقاریم نیست
ملك جهان‌گیرم چون آفتاب — گرچه سپاهی وسواریم نیست
همچو شکر با گلت آمیختم — نیست‌عجب گرسرخاریم نیست

گاهی شور بیشتر، زبان گرمتر وجهش بسوی نامفهوم خارج از هرقاعده و رسم معمولی میشود :

ای آتش آتش نشان این خانه را ویرانه کن
وین عقل من بستان زمن بازم ز سر دیوانه کن
بشکن در خمخانه را بستان سبك پیمانه را
برهم زن این افسانه را زهد مرا افسانه کن
ساقی بیار آن جام را بستان ز من آرام را
بگذار این اسلام را روکعبه را بتخانه کن
ای شمس تبریزی بیا کز خود شدستم در عنا
آتش بزن عقل مرا بازم ز سر دیوانه کن

این شوروسودای تفسیرناپذیر گاهی رنگ دیگر بخود میگیرد . مثل اینکه توجه نفس بیك نقطه و متمرکز شدن اندیشه دریك امر، نوعی «خود فراموشی» میاورد. گوئی دمی سوزان براو تابیده وهرنوع تعین شخصی را سوزانیده، خودرا گونهٔ دیگری می‌پندارد . «او» چنان بروجودش مستولی‌شده است که ازخود بیرون‌جسته وتمام جهات تعین‌فردیش درذات معشوق‌مستهلك گردیده‌وقضیهٔ«حدیدهٔمحماة»رابخاطرمیاورد:-

رنگ‌آهن محو رنگ‌آتشست
ز آتشی میلافد وآهن و شست
شد زرنگ وطبع آتش‌محتشم
گوید اومن آتشم من آتشم

بدون این توجیه بعضی از غزلهای دیوان شمس بدون تفسیر میماند.
از آهنگ حماسی غزل زیر طنینی بگوش میرسد که گوئی
از اقطار مجهولهٔ جهان دیگری برخاسته است. جاذبه‌ای
نامتناهی وروحی بکارافتاده: همهٔ محالهاممکن، همهٔ رنجها
خوشی وهمهٔ دردها آرامش گشته است. جهانی سراسر نور،
سراسر نوسان، سراسر بیخودی پدید میآید که همهٔ اعتبارات
زندگانی حقیرانسانی درآن منحل وناپدید میشود:

عاشقی بر من پریشانت کنم
کم عمارت کن که ویرانت کنم
گر تو صدخانه کنی زنبوروار
چون مگس بی‌خانه ومانت کنم
تو بر آنکه خلق مست توشوند
من بر آنکه مست وحیرانت کنم
چون خلیلی هیچ از آتش مترس
من ز آتش صد گلستانت کنم
گرکهٔ قافی ترا چون آسیا
آورم درچرخ و گردانت کنم
ای صدف چون آمدی در بحر ما
چون صدفها گوهرافشانت کنم
بر گلویت تیغها را دست نیست
گرچو اسمعیل، قربانت کنم

دامن ما گیر اگر تر دامنی
تا چو مه پرنور دامانت کنم
چند باشی خود اسیر این و آن
گر برون آئی ازاین، آنت کنم
هین قرائت را کنون خاموش باش
گر بخوانم عین قرآنت کنم
گر یقین دارم که برمن عاشقی
از جمال خویش حیرانت کنم
گر تو افلاطون ولقمانی بعلم
من بیك تعلیم نادانت کنم

آن کسیکه این اشعاررا میسراید دیگر جلال‌الدین محمدپسر بهاءولد ، ساکن قنیه وصاحب تعینات‌خاص ظاهری که برمنبرمیرود ودرحوزهٔ درس‌خودمعارف اسلامی‌میفرماید نیست . از خود وارسته و بروح ازلی هستی پیوسته است از اینرو بی‌پروا میگوید :

امروز منم احمد نی احمد پارینه
امروز منم سیمرغ نی مرغك هرچینه
از شربت اللهی وزشرب انا الحقی
هریك بقدح‌خوردند من با خم و قنینه
من قبلهٔ جانهایم من کعبهٔ دلهایم
من مسجدآن عرشم نی مسجد آدینه

تعلیل اینگونه پدیده‌های روحی مثل تمام مسائلی که بروح پرازغموض انسانی مربوط میشود وعقل نمیتواند آنها را باموازین خود بسنجد دشوارست و هرچه درآن‌باب گفته شود فرض وتخمینی بیش نیست .

درروح انسان دوناحیهٔ متمایزوازیکدیگرجدا فرض کرده‌اند . ناحیهٔ عقل و ناحیهٔ احساس . درناحیهٔ عقل علوم ومعارف بشری نشوونما کرده‌است ودرناحیهٔ عاطفی معتقدات سیاسی ودینی واجتماعی.

این‌منطقهٔ دوم اصیل‌تر وقدیمتر، وبالطبیعه درزندگی انسان مؤثرتر است ؛ زیرا پیش از ظهور ادراك وجود داشته و سرچشمهٔ غرایز ، شهوات ، آرزوها و خواهش های ناگاه انسان است بهمین جهت قلمروآن وسیع‌تر واوامرآن قاهرتر از قوهٔ ادراك است . علل اغلب حوادث تاریخی از قبیل جنگ‌ها ، انقلابها، نهضت‌های دینی و سیاسی وکلیهٔ اتفاقات ناگوار اجتماعی دراین منطقه نهفته است. عقاید گوناگون بشر، تعصبات نامعقول دینی ونژادی وقومی ، همچنین انواع اوهام وخرافات دراین ناحیه نشوونما میکند .

بشر بیهوده خیال میکند اعمال خود را برموازین عقل استوار کرده است. اوبیش ازآنچه حیوان اسیرغرایزخویش

است ، زبون نفس عاطفی و زندانی این ناحیهٔ تاریك وجود خود میباشد . صدای عقل (جز درمطالب علمی بحت و بسیط) در تعیین مسیر تاریخ و همچنین سر نوشت زندگـانی فردی بسیار نارساست .

بنابراین فرض بسیاری از مسائل پیچیده و غامض را میتوان تفسیر و تعلیل کرد. میتوان فهمید چرا اینهمه دیانت های مختلفه و این همه اختلاف در عقاید گونا گون بشری هست.چرا بشر عاقل و مُدرك مرتکب کارهای سفهی میشود. چرا خرافات واوهام حتی‌درفکر دانشمندان راه میابد،چرا اینقدر اصول و مبادی مسلمه در جامعه های انسانی پیدا میشود که از فرط وهن و سخافت تاب هیچ گونه استدلال عقلی ندارد .

بی‌شبهه دسته‌ای از معماهای روح انسانی‌با این‌نظریه قابل تعلیل‌است : غرایز وشهوات ازیك طرف وقوهٔ ادراك از طرف دیگر در کشمکش مستمرند . یا باید قوای غریزی ضعیف باشد تا عقل اوامر خودرا انشاء کند ، یا قوهٔ ادراك بدرجهای مسلط و نافذ باشد تا صدای دیوانه وار شهوات را خاموش کند . ولی اصل قضیه ، یعنی این معماهائی که در جان انسانی وناحیهٔ نورانی عقل موجود است لاینحل‌میماند.

ذات انسانی، این واحد عقلی و معنوی که او را از سایر حیوانات زمین متمایز میکند عرصهٔ نمودها و ظهور های غیر قابل فهم است.

درهمین منطقهٔ نورانی ادراک زاویه‌ها و بیغوله‌های تاریک موجودست که راه یافتن بدان دشوار وقسمت زیاد پیچیدگی ها ازهمین قوهٔ ادراک حاصل میشود.

ماچون ادراک داریم به راز آفرینش و معمای مرگ وزندگی میاندیشیم. چون عقل داریم عظمت کائنات را حس میکنیم. چون فکر میکنیم نمیخواهیم عالم خلقت را دستگاهی گیج و گنگ و ماشینی فرض کنیم و بازقوهٔ عقل است که نمیگذارد مانند سایر جانداران کرهٔ زمین فقط بانجام حوائج غریزی اکتفا کنیم. چون قوهٔ ادراک نمی تواند بمنطقهٔ ماوراء الطبیعه رخنه کند قوهٔ تصور بکار میافتد. از بکار افتادن قوهٔ تصور، دنیای پندارها بشکل فرضیه‌های فلسفی وباغ وحش معتقدات عجیب وغریب وانواع اوهام و خرافات احداث میشود.

تاریخ فلسفه و معتقدات بشر جز تاریخ این تصور سرگردان واین جان پر ازقلق چیزی نیست.

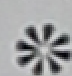
این روح پر از قلق وتخیّل، این قوه‌ای که عظمت

کائنات وراز پیچیدهٔ عالم هستی اورا گیج ومبهوت کرده است وبواسطهٔ پرش کمال‌جوی خود نمیتواند درحدود تنگ سیستم های دینی مستقر شود ، مصدر افکار فلسفی وعرفانی و ظهور شعرهای صوفیانهٔ سنائیها ، عطارها ومولوی ها شده است؛ با این‌خصوصیت که جلال‌الدین بیش از دیگران دراین فضای مرموز رؤیاها بالا رفته ، غوغای ناهنجار و نا معقول عالم معقولات را فراموش کرده است ، گوئی آفتابی‌سحر انگیز، آفتابی که برای مردمان عادی نامرئی است ، در فضای هستی اوتابیده، بنور مطلق که تمام نگرانیها وتصورات قلق انگیزرا میسوزاند نزدیك شده ودراین‌معراج روحی برترازابر، برق، ماه وچرخ رفته وخود را سراسر عشق ، سراسر عقل، سراسر جان پنداشته است :

نه‌ابرم‌من، نه‌برقم‌من، نه‌ماهم‌من، نه‌چرخم‌من
همه عشقم ، همه عقلم ، همه جانم بجان تو

در گرمی این پرواز بطرف مطلق و مجرد ، تعصب ها و تحزب‌های مفلوك میسوزد ، بشر مسکین و زبون حماقت و تنگ نظری مخفی‌میشود ، صورت‌کامل انسان، انسان بزرگ ومنیع ،انسان رهاازاسارت عقاید،دردیوان شمس‌ظاهرمیشود.

ز فلك قوت نگیرم دهن خویش ببندم
شکم ار زار بگرید من عیار بخندم
مثل بلبل مستم قفس خویش شکستم
سوی بالا بپریدم که من‌ازچرخ بلندم
نه‌چنان‌مست‌وخرابم که خوردآتش وآبم
همگی غرق جنونم همگی سلسله مندم
همه پرباد از آنم که منم نای وتونائی
چوتوئی‌خویش‌من‌ایجان‌پی‌این، خویش‌پسندم
اگرازسوز چوعودم وگراز ساز چوعیدم
نه‌ازاین عید بخندم نه ازآن عود نژندم
سر اندیشه نخارم سر سودای تو دارم
خبرم‌نیست‌که چونم نظرم نیست‌که چندم
چودلم مست توباشد همه جانهاست غلامم
وگرازدست تو باشد نکند زهر گزندم



عاشقانرا جستجو از خویش نیست
در جهان جوینده جز او بیش نیست
این جهان وآنجهان یك گوهراست
در حقیقت کفر و دین وکیش نیست

اوصریح وبی‌پروا میگوید :

از کفرو زاسلام برونست نشانم
از خرقه گریزانم و زنار ندانم

ولی بشرهای کوچك مغز و اسیر تلقینات میکوشند اورا درقالب‌های تنگ واختناق آورمعتقدات خود درآرند : افغانی حنفی، بدلیل اینکه پدر مولانا حنفی بوده است اورا حنفی میگوید ، تابرای خود و هم مذهبان کوچك فکر خود ازاین انتساب شأنی ومایهٔ مباهاتی درست کند واصفهانی شیعه ، ازغزلیات مشکوك ومفلوکی که درویشان دورهٔ صفویه دردیوان شمس‌تبریزی گنجانده‌اند بجلال‌الدین محمد قیافهٔ قلندری‌میدهند که در چهارسو چوبی نام علی علیه‌السلام را وسیلهٔ گدائی قرارداده است. **ولی او، جلال‌الدین محمد بزرگ ومنیع، جلال‌الدین وارسته ومجذوب زیبائی، جلال‌الدین خیره شده از نور مطلق، جلال‌الدین، در مدار دوردست خود میگردد، درفلك عشق وجذبه از این‌تعینات دور ودور میشود،** او فریاد میزند :

ای عاشقان ای عاشقان پیمانه را گم کرده‌ام
آن می‌که در پیمانه‌ها اندر نگنجد خورده‌ام
با دلبران وگلرخان چون گلستان بشکفته‌ام
با منکران دد صفت همچون‌خزان افسرده‌ام
آویختم اندیشه را کاندیشه هشیاری دهد
ز اندیشه بیزاری کنم ز اندیشه ها افسرده‌ام
در جام می آویختم اندیشه را خون ریختم
با یار خود آویختم با او درون پرده‌ام

دوران کنون دوران من　　گردون کنون گردان من
درلامکان سیر، آن من　　فرمان زجان گسترده‌ام
درجسم من جانی‌دگر　　در جان من جانی دگر
با آن من آنی دگر　　زیرا به آن پی برده‌ام

زهاد و مرتاضین ، همچنین پاره‌ای از متصوفین خشك مانند صوفیان قرن‌های نخستین هجری ، همه اسیر این روح نگران و پرازقلق هستند ، گوئی یك نوع تصلب در عقاید مذهبی و تصوراتی هراس انگیز نسبت به عوالم بعداز حیات آنها را رنج‌میدهد ؛ رویائی پریشان ومشوش ازجهان مافوق الطبیعه ذهن تب آلود آنها را درشکنجه گذاشته‌است . صورت ازلی - صورتیکه دررؤیاهای جلال‌الدین زیبائی‌مطلق وسراسر فیض ورحمت وشبیه‌همان‌تصویریست که درذهن‌حضرت مسیح ازپدرآسمانی‌موجودبود - دردماغ‌تب‌دارآنان به‌قیافهٔ‌خشمگین جباری کینه‌توز و خداوندی عبوس و پرتقاضامبدل میگردد.

بدین مناسبت این روایت را که دوستی از تذکرة - الاولیاء عطار نقل کرد و گویا راجع بحسن بصریست بطور نمونه میآوریم :

« درذکر خواجه حسن نقل است که بربام صومعه‌ای

چندان گریسته بود که آب از ناودان روان شد . یکی می‌-
گذشت ، بروی چکید . گفت : آیا آب پاك است ؟ گفت :
بشوی که آب چشم عاصی است .»

سخافت اینگونه روایات قابل تردیدنیست : تمام‌مایع
بدن ریاضت کشیدهٔ خواجه حسن هم‌کافی نبود که بام صومعه
را تر کند دیگرچه رسد که ازناودان جاری‌شود . این گونه
روایات نامعقول ، ناشی ازاین طرزفکر علیل ماست که‌برای
نشان دادن کیفیت بکمیت متوسل‌میشویم ، درجهٔ زهد وورع
را با کمیت گریه معین میکنیم . بـرای بیان فضائل اولیاء
اساطیر فراوانی در گفتهٔ قدما هست،ولی ازخواندن آنها این
نتیجهٔ واقعی بدست میآید که غالب این زاهدانی که از خدا
ترسیده وبرمعصیت‌های‌نکردهٔ خوداشك ریخته‌اند، دزد ودغل
وآلوده بفسق وفجور، یا درردیف اشقیا وستمگران نبوده‌اند.
پس ناچاربا ید فرض کنیم که خداوند را به‌صورت دیگری،
و برخلاف آنچه عقل سالم میتواند فرض کند وتعالیم قرآن
نشان داده است ، تصویر کرده‌اند . خداوند را از روی گرتهٔ
سلاطین جبار ، خودسر ، ظالم و هوسران تاریخ خود درست
کرده‌اند : چنگیز و تیموری مقتدرتر ، فعال مایشاءتر و از

قساوت و کبر و بی‌اعتنائی به آلام بشر بی‌پایان‌تر ... و این شگفت وغیرطبیعی نیست . همهٔاقوام جهان‌بارگاه خداوندی را از روی دستگاه حکومتی خود می‌سنجند زیرا دستگاه حکومت هرملتی صورت اخلاق ومزاج عقلی آنهاست ، پس طبیعی‌است که خداوند راهم مطابق سلاطین خودتصویر کنند؛ بهمین دلیل دیانت واحد دراقوامی که مانند هم فکر نمیکنند قیافه‌های مختلف پیدا میکند .

آن موجود منتقم جبار که ازبیم خشم اواشك خواجه حسن از ناودان مسجد جاری میشد در تصور جلال‌الدین بگونهٔ دیگری نقش می‌بندد، سراسرلطف و جاذبه میگردد، شور و سودا برمیانگیزد ، جان اورا از وجد و عشق مترنم میکند . _

ای دشمن عقل من   وی داروی بیهوشی
من خابیه تو درمن   چون باده همی‌جوشی
اول تو و آخر تو   بیرون‌تو ودر سِرّتو
هم شاهی‌وهم سلطان   هم حاجب و چاوشی
خوشخوئی‌وبدخوئی   دلسوزی و دلجوئی
هم یوسف مه روئی   هم مانع و روپوشی
بس‌تازه وبس سبزی   بس‌شاهد وبس نغزی
چون‌عقل‌دراین‌مغزی   چون‌حلقه‌دراین گوشی

هم‌دوری وهم‌خویشی هم پیشی و هم بیشی
هم یار بداندیشی هم نیشی و هم نوشی ... الخ

*

هم توشمعی هم تو شاهد هم تومی
هم بهاری در میان ماه دی
چون همیشه آتشت درنی فتد
رفت شکر زین هوس درجان نی
در شب معراج شاه ازبیخودی
صدهزاران ساله ره راکرد طی

تصور علیل امثال حسن بصری ، مالك دینار و خواجه عبدالله انصاری آنها را بخواری و زاری میکشاند ولی عشق به‌جلال‌الدین مناعت و سربلندی میبخشد ودر فضای تصورات خود به پرواز میآید :

باز از پستی سوی بالا شدم طالب آن دلبر رعنا شدم
آشنائی داشتم زان سوی جان باز زانجا کامدم آنجا شدم
چاربودم سه شدم اکنون دوام از دوئی بگذشتم و یکتا شدم
صدهزاران سال وقرن بیشمار تا که پیش ازآدم و حوا شدم
موی گشتم آن ره باریك را تا میان آن بت زیبا شدم
مدتی در بحر خوفش دم زدم مدتی جویای لاتخفی شدم
غوره بودم مدتی در باغ جان مدتی چون بادهٔ حمرا شدم

علت این امر واضح است ، ذات پروردگار در تصور جلال‌الدین خیر محض است . انسانی که در قوس صعودی

قرار گرفته‌است خیر محض رامیستاید ، بزیبائی عشق میورزد.
خود عشق بخوبی و زیبائی انسانرا روشنی وجلا میدهد زیرا
میان جاذب ومجذوب کششی وتجاذبی هست. خود اومکرر،
چه درمثنوی ، چه دردیوان شمس باین مطلب اشاره میکند
و سرّشادی وخوشی وآزادی ازاندوه وخواری راعشق میگوید:

چون زصورت برتر آمد آفتاب واخترم
از معانی تا معانی میروم من خوشترم
در معانی گم شدستم همچنین شیرین ترم
سوی صورت باز نایم در دو عالم ننگرم
در معانی میگدازم تا شوم همرنگ او
زانکه‌معنی‌همچوآب‌ومن‌دراوچون‌شکرم
کشتی تن را چوموجم تخته‌تخته بشکند
خویشتن‌رابگسلم‌چون خویشتن‌را لنگرم

*

کافرم ار در دو جهان عشق بود خوشتر ازاین
دیدهٔ ایمان شود ار نوش کند کافر از این
عشق بود کان هنر عشق بود معدن زر
دوست شود جلوه ازآن پوست شود پرزر ازاین
عشق گشاید چو دو لب بوی دهد بوی عجب
مشك شده مست از آن گشته خجل عنبر ازاین

*

آن‌پاره‌زمن‌بستان‌جان پاره نخواهدشد
شوریدهٔ عشق ما آواره نخواهد شد

آنرا که منم منصب معزول کجا گردد
آنرا که منم چاره بیچاره نخواهد شد
آنرا که منم خرقه عریان نشود هرگز
آن سنگ که شد گوهر او خاره نخواهد شد
بیمار شود عاشق اما به نمیمیرد
مه گر چه شود لاغر استاره نخواهد شد

در دیوان شمس تبریزی از گریه وزاری اثری نیست. گریه برسرنوشت ومصائبی که در دنیای دیگر بکمین انسانست در آن نمییابید. اگرهم گاهی اسمی از گریه بیاید بمناسبت فراق یاری وشرح تأثرجان پرازمهریست.

شمس تبریزی برفت وکو کسی
تا بدان فخر بشر بگریستی
عالم معنی عروسی یافتی
لیك بی او این صور بگریستی

عالم معنی از مرگ شمس تبریزی خشنودست زیرا اززندان صورت بیرون جسته است. ازاین حیث خود مولانا هم خشنودست ولی چون خود او هنوز در قید عالم صورت وهنوز بشرست از مفارقت او متأثرمیشود.

اما هیچوقت از ترس خدا گریه نمیکند زیرا خداوند در تصور او نورصرف وفیض مطلق است، باین صورت محبوب

عشق میورزد و دیوانه‌وار عشق میورزد ، روح او از عشق و امید لبریزست ازاینرو پیوسته ازشادی وخنده دم میزند .

ای غم اگر مو شوی پیش منت بار نیست
در شکرینهٔ یقین سرکهٔ انکار نیست
غصه در آن دل بودکز هوس او تهیست
غم همه آنجا رود کان بت عیار نیست
ای غم اگر زر شوی ور همه شکرشوی
بندم‌لب‌گویمت خواجه شکرخوار نیست
دردل اگرتنگی‌است تنگ‌شکرهای‌اوست
ورسفری در دلست جز بر دلدار نیست
ماه ازل روی او بیت و غزل بوی او
بوی بود قسم آنك محرم دیدار نیست

*

چون گل همه‌من‌خندم نزراه دهان تنها
زیرا که منم بی من با شاه جهان تنها

*

چو در سلطان بی‌علت رسیدی
هلا برعلت و معلول میخند
اگر بر نفس نحسی دیوشد چیر
برو برخاذل ومخذول میخند

جلال‌الدین موجبی برای گریه نمیبیند ، خنده را نشانهٔ ایمان بلکه نتیجهٔ حتمی ایمان میداند .

هر که حقش خنده دهد ازدهنش خنده جهد
تو اگر انکاری ازاو من همه اقرارم ازاو

*

همچو مادر بربچه ، لرزیم برایمان خویش
از چه لرزد آن ظریف سر بسر ایمان شده

عالم هستی جز پرتو تجلی ذات ازلی چیزی نیست ، پس همه‌چیززیبا ، همه‌چیز نشاط‌انگیزاست . جزامیدوخنده کاری‌برای ما نمیماند . زیرا ازجمال‌ازلی جززیبائی وخوبی انعکاسی نیست واز اینرو در دیوان شمس فراوانست «ابیات» یا غزلهائی که ازخنده میدرخشد . این غزل زیبا را بخوانید و با اشك ازناودان جاری شدهٔ خواجه حسن مقایسه کنید :

جنتی کرد جهانرا ز شکر خندیدن
آنکه‌آموخت مرا همچوشررخندیدن
گرچه‌من‌خودزعدم‌دلخوش‌وخندان‌زادم
عشق‌آموخت مرا شکل دگرخندیدن
بصدف مانم خندم چو مرا در شکنند
کارخامان بود ازفتح وظفر خندیدن
یکشب آموخت مرا چون بوثاقم آمد
جان‌هرصبح‌وسحر ، همچوسحرخندیدن
گرترشروی چوابرم زدرون خندانم
عادت برق بود وقت مطر خندیدن

زر در آتش چو بخندید ترا میگوید:
«گر نه قلبی بنما وقت ضررخندیدن»
ای منجم اگرت شق قمر باور شد
بایدت برخود و برشمس وقمرخندیدن

همین اصل ، مولانا را از عارف بزرگ قرن پنجم و بنیان گذار شیوهٔ نشر مطالب عرفانی در لباس غزل که مورد احترام وتکریم مولانا نیز میباشد متمایز میکند : در زبان سنائی مطالب عرفانی و سیر بطرف نور وپاکی جنبهٔ تعلیم و موعظه پیدا میکند و در زبان مولانا صورت معاشقه .

هردو متدین و هردو (میتوان گفت) متشرعند ولی نحوهٔ ایمان درآنان متفاوتست . قطع نظر از اینکه سنائی دردورهٔ نخستین شاعری آلودگیهائی داشته‌است : مدح گفته، مخالفین خود را هجو کرده ، بباده نوشی پرداخته و به پسر قصاب و غیره عشق ورزیده است ؛ یعنی آلایشهای زندگانی حقیر بشر عادی اورا مانند جلال‌الدین محمد پاك و دست نخورده نگذاشته‌اند ـ قطع نظر از این مرحلهٔ نخستین ، هنگامیکه سنائی بدورهٔ دوم زندگانی پای میگذارد و قیافهٔ معنوی و روحانی وی بشکل درخشانی در عرصهٔ ادب هویدا میشود ، سیمای واعظ و حکیم دارد : تقوی و پارسائی را

میستاید ، مردم را ازعقوبت گناه بیم میدهد ، به‌دلائل عقلی اتکا میکند و بطرز محسوسی ترساندن از دوزخ برای گرائیدن بسوی فضیلت واصول شرع در بیانات وی دیده‌میشود.

اما در زبان جلال‌الدین از ترساندن و مجسم ساختن هول روز رستاخیز و آتش دوزخ اثری نیست و اگر باشد خیلی کم‌است . زمینۀ‌اصلی بیان اوشوق وجذبه است . تقوی و فضایل ، زیبائی است . روح انسانی ـ انسانی که بطرف کمال گرائیده است ـ بالفطره بزیبائی روی میآورد . ذات باریتعالی محرك ترس‌ونگرانی نیست ، بلکه شایستۀ ستایش و عشق است برای اینکه مظهر زیبائی و خوبی و کمالست . ازاینرو در غزلهای دیوان شمس تبریزی و در آن قسمت از مثنوی که مولانا از تفسیر سنن شرعیه دور میشود و تراوش طبیعی روح او نقش می‌بندد جذبه وعشق متلالا میگردد. در اندیشۀ اوفیض وزیبائی لازمۀ ذات باریتعالی است وبنابراین دیگرموجبی برای نگرانی وبیم باقی نمی‌ماند .

ترسیدن ما چونکه هم ازبیم بلابود
اکنون زچه ترسیم که درعین بلائیم
مارانه‌غم دوزخ ونه‌حرص بهشت‌است
بردار ز رخ پرده که مشتاق لقائیم

بلا درنظراو همین زندگی واسارت درعالم ماده‌است.
اومرگ را گشایش در زندان ومبدأ حیات حقیقی میداند.
سایهٔ هول و هراس اینجاست ، ازاین مرحله که گذشتیم به
نورمطلق وزندگانی جاوید میرسیم.

دراینمورد بازیکی ازخطوط سیمای جلال‌الدین هویدا
میشود : همه ازمرگ میترسند ، اومرگ را میستاید :

مرگ اگر مرد است آید پیش من
تا کشم خوش درکنارش تنگ تنگ
من از او جانی برم بی رنگ و بو
او زمن دلقی ستاند رنگ رنگ

*

آزمودم مرگ من در زندگیست
چون رهم زین زندگی پایندگیست

تمام حقایق زندگی قابل شك است جز مرگ ، همه
چیز در گذرگاه گذشت و فراموشیست جز مرگ ، مرگ
چون زمان و مکان لایتناهی وازلیست . درفکر بشر چاره‌جو
و چاره گر ، مرگ یگانه درد درمان ناپذیراست . پردهٔ سیاه
ورخنه‌ناپذیریست که درماوراء آن خاموشی‌مطلق فرمانروائی
میکند ، اقیانوس مهیب ظلماتست که همهٔ موجودات راخواه
ناخواه در خود فرومیبرد . برای کسی که مرد همه چیز تمام

میشود ، دیگر ناچیزترین اثری ازوی پدید نیست وهیچ آرزوی سودائی وامید دیوانه‌ای را بدو راه نیست .

مرگ چون لایتناهی ، حدود ناپذیر وازتمام نوامیس طبیعت جاری‌تر ومسلم‌تراست ، ازهمین روی تمام آنهائیکه فکرمیکنند و مخدر غفلت ونادانی مغزآنها را بیحس نکرده است ازآن در بیم وشکنجه‌اند. تنها درجان جلال‌الدین اثری ازاین رنج ونگرانی دیده نمیشود .

برسر گوربدن بین روحها رقصان‌شده
تا ببیندصدهزاران‌خویشتن بی‌خویشتن

*

سایهٔ خویشی فنا شو در شعاع آفتاب
چندبینی سایهٔ خود نوراورا هم ببین

*

از دور ببینی تو مرا شخص رونده
آنشخص خیالیست ولی غیرعدم نیست
پیش‌آ وعدم‌شو که عدم معدن جانست
امانه‌چنین جان که بجزغصه وغم نیست
من بی‌تو وتو بی‌تو درآئیم درین‌جو
زیراکه‌درین‌خشک بجزظلم وستم نیست
این‌جوی کند غرقه ولیکن نکشدمرد
کوآب‌حیاتست‌وبجزلطف‌وکرم نیست

همه دلها نگران سوی عدم
این عدم نیست که باغ ارمست
این همه لشکر اندیشهٔ دل
ز سپاهان عدم یك علمست
زتو تا غیب هزاران سالست
چون روی ازره دل یك قدمست

دسته‌ای مرگ را خاتمهٔ کار و تمام شدن همه چیز میدانند: زندگی جاندار کیفیت ترکیب وامتزاج عناصرست، وقتی این امتزاج ازهم پاشید آن کیفیت هم زائل میشود، عناصر اولیه باصل خود برمیگردند و فرضاً عناصر دوباره با هم امتزاج یابند چون فاقد کیفیات نخستین‌اند موجودحادث غیرازموجود قبلی‌است .

دسته‌ای دیگر نمیتوانند این اصل یأس انگیز را بپذیرند : چگونه ممکن است جان و روح آدمی که منشأ اندیشه است نابود شود . پس سرخلقت و غایت آفرینش چیست ؟ بنابراین معتقد میشوند که مرگ یك امر موقت ، یك حادثهٔ اتفاقی و دهلیزیست برای حیات دیگر که انسان با همین هیولا و صورت و با تمام مشخصات دورهٔ زندگی بدان نشأت برمیگردد .

جلال‌الدین مانند بسیاری ازعرفا مرگ را فقط تغییر

صورت میداند . ذات انسان گوهریست ازلی ومرگ رابرآن دسترسی نیست . عالم در تحول مستمر و بطور دائم در تغییر صورتست ، انسان ازمرگ که تغییرصورتست زیانی نمیبرد :

ازمرگ چه‌اندیشی چون جان بقاداری
درگورکجاگنجی چون نورخدا داری

درمثنوی این معنی را بطرزاستدلالی دنبال میکند :-

از جمادی مردم ونامی شدم
وزنما مردم به‌حیوان سرزدم
من زحیوان مردم وآدم شدم
پس‌چه‌ترسم کی‌زمردن کم‌شدم

زیرا انسان در مسیر یك قوس صعودی قرار گرفته است و هرگونه مرگ اورا بمبدأ اعلا نزدیك‌تر میکند :

هیزم‌بودآن‌چوبی که نسوخت
چون سوخته شدگردد شرری

چون تا نسوخته باشد هیزم است ولی پس از سوختن یعنی تغییر صورت مبدل بآتش میشود و از اینرو بسوی بالا میرود زیرا باصل خود که کرهٔ آتش است و بالای کرهٔ هوا قرار دارد روی میآورد :

وانگه سزدش وا اصل رود
همچون شرر جان بشری

درجان انسان شراره‌ای از نور مطلق ـ نور نامحدود و بی‌انتهائی که آفتابهای بیشمار عالـم هستی ازآن فروزان میشوند ـ موجودست و از اینرو بسوی بیسوئی کشیده میشود زیرا بعقیدهٔ او :

غیر فهم و جان که در گاو و خرست
آدمی را عقل و جان دیگرست
باز غیر عقل و جان آدمی
هست جانی در نبی و در ولی

*

روح وحی از عقل پنهانتر بود
زانکه آن غیبست و او زان سر بود

*

جان گشاید سوی بالا بالها
در زده تن در زمین چنگالها
این دو همره یکدگر را راه زن
گمره آن جان کو فرو ماند زتن
میل جان در حکمت است ودر علوم
میل تن در باغ و راغ و درکروم

او در بیان این مطالب نمیخواهد خویش را بحیات دیگر تسلیت دهد وحب بقا را که ازغرائز موجوداتست بانوید دنیای دیگرآبیاری کند . او باین گفته‌ها ایمان دارد . این ایمان راسخ جزئی از وجود معنوی اوست از اینرو مشاهدهٔ

هر گونه مرگ و تغییر صورتی ، سیرصعودی را در ذهن وی منقش میکند :

آتش پرپر گفت نهانی بگوش دود
کز من نمی‌شکیبدو بامن خوش است عود
قدر من او شناسد و شکر من او کند
کاندرفنای خویش بدیدست عود سود
سرتا بپای عودگره بود و بند بند
اندر گشایش عدم آن بندها گشود
ای یار شعله خوار من اهلا و مرحبا
ای فانی شهید من و مفخر شهود
بنگر که آسمان و زمین رهن هستیند
اندر عدم گریز ازآن کوروزان کبود
تا نطفه نطفه بود نشد دور از منی
نی قدّ سرو یافت نه زیبائی خدود
تو خفته آب خضر بروی تو میزنند
کز خواب برجه و بستان کاسهٔ خلود

*

بروزمرگ چوتابوت من روان باشد
گمان مبر که مرا دردا ینجهان باشد
جنازه‌ام چوببینی مگو «فراق فراق»
مرا وصال و ملاقات آنزمان باشد
فرو شدن چوبدیدی برآمدن بنگر
غروب، شمس وقمررا چرازیان باشد؟

کدام دانه‌فرورفت درزمین که نرست؟
چرا بدانهٔ انسانت اینگمان باشد؟ (*)
دهان‌چو بستی‌ازاینسوی آنطرف بگشا
که های‌وهوی‌تو در «جو» لامکان باشد

از اینروی کمتر مرگ را بعنوان پند وعبرت‌انگیزی بکارمیبرد واگرهم بکارببرد بازآثارشوق وایمان‌باینکه‌مرگ انسانرا بعالم زیباتر وفراختر ونورانی‌تر میبرد مشاهده‌میشود:

عمر بر امید فـردا میرود	غافلانه سوی غوغا میرود
مرگ یك‌یك میبرد وزهیبتش	غافلانرا رنگ وسیما میرود
مرگ در ره ایستاده منتظر	خواجه برعزم تماشا میرود
مرگ ازخاطر بما نزدیك‌تر	خاطر غافل کجاها میرود
تن‌مپرور زانکه قربانیست تن	دل بپرور ، دل بیالا میرود
چرب‌وشیرین کم‌ده‌این‌مردار‌را	زانکه تن پرورد رسوا میرود
چرب‌وشیرین‌ده‌زحکمت‌روح‌را	تا قوی گردد که آنجا میرود

در گرمی این‌تصوررؤیائی ، ازغفلت وبیخبری سایرین در حیرتست : چشم‌ها چرا این نور خیره کننده‌ای که اورا مسحور ساخته است نمی‌بینند :

چون رنگ زرخسار تودارد چمن‌وگل
ای رونق گلزار تو پرخار چرائی

(*) نقیض فکر مولانا خیام است :ـ

کاش ازپی‌صدهزارسال ازدل‌خاك چون سبزه امید بردمیدن بودی

*

هرلاله‌که پژمرد نخواهد بشکفت

گر راه نبرده است دلت جانب گلزار
خوشبوی و شکرخنده و دلدار چرائی
درخیمهٔدل گر نه پریخانهٔ حسنست
ای جان تو سراسیمه پریوار چرائی

*

جان وسری توای پسر نیست کسی سوای تو
آینه بین بخود نگر کیست دگر ورای تو
بوسه بده بروی خود راز بگو بگوش خود
هم تو ببین جمال خود هم تو بگو ثنای خود
سایهٔ تست ای پسر هرچه که هست خیروشر
سایه فکنده ای پسر در دو جهان همای تو

این گونه ابیات ظاهراً غزل است ولی جلال‌الدین مطلب میگوید . همان مطالبی که عرفای دیگر گفته‌اند میگوید ؛ ازعلونفس انسانی که مظهر تجلی نورازلی است و بواسطهٔ اسارت دردست غرایز، تاریك وبدبخت مانده‌است ، سخن میگوید . باونشان میدهد که هرچه هست از «خود» آلودهٔ اوناشی میشود وبیهوده در خیروشردنبال علل خارجی میگردد. همان‌چیزی که حسین‌بن‌منصورحلاج گفت میگوید، ولی همهٔ اینها را بالحن غنائی بدیع میگوید ، زیرا درجان اوموسیقی خوش نوا باهتزازآمده است ؛ او همهمهٔ دل پراز شورخودرا بیرون‌میریزد وخاصیت بی‌نظیرزبان او که‌اهل ذوق را در گرداب شور وجذبه فرومیبرداز اینجا سرچشمه میگیرد.

کوزهٔ ادراکها تنگتر از تنگناست

-٦-

گــر نبودی خلق محجوب وکثیف
ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمــی
غیر ایــن منطق لبی بگشادمــی
شرح تو غیب است براهل جهان
همچو راز عشق دارم در نهان
مدح تو حیف است با زندانیان
گویــم انــدر مجمع روحانیان

چون حدیث روی شمس‌الدین رسید
شمس چارم آسمان رو درکشید
واجب آمد چونکه بردم نام او
شرح کردن رمزی از انعام او
تا زمین و آسمان خندان شود
عقل و روح و دیده صد چندان شود
من چه‌گویم یك رگم هشیار نیست
شرح آن یاری که اورا یار نیست
خود ثنا گفتن زمن ترك ثناست
کاین دلیل هستی و هستی خطاست
آفتابی کزوی این عالم فروخت
اندکی گر بیش تابد جمله سوخت
فتنه و آشوب و خونریزی مجو
بیش از این از شمس تبریزی مگو

من گاهی از خود میپرسم آیا مردم این سرزمین ـ سرزمینی که امثال فارابی و ابن‌سینا ، حافظ وخیام ، سنائی وعطار پرورده‌است ـ نتوانسته‌اند این روحانیت عظیم وغامضی را که مستمراً ازجلال‌الدین محمد تابیده است تحمل کنند؟

چندی قبل کتاب « اسرارالتوحید فی مقامات شیخ ـ ابوسعید » را که یکی‌از نواده‌هایش ، برای شرح فضائل‌این صوفی مقدس وارسته نوشته است میخواندم . در این کتاب روایات زیادی دیده میشود که شخص را بیاد اسکندر نامه و اعمال مهتر نسیم عیار میاندازد : سنگ پا در حمام خود بخود بهوا میرود ، شیخ ابوسعید در رفتن از دیهی به دیهی پایش ازروی زمین جداست ، وروی هوا راه میپیماید... الخ

نظیر این روایات سخیف و غیرمعقول را در اطراف جلال‌الدین نیز نوشته‌اند.

مثلا افلاکی بمناسبت بیتی (*) که معنای آن خیلی واضح و در زبان مولانا بطرزهای مختلف آمده است و شاید شعرای دیگر نیز نظیرآنرا گفته باشند ، حکایت زیر را از زبان حسام‌الدین نقل میکند که «پس‌از مرگ مولانا اختیار ـ الدین اورا غسل میداد واو نقل میکند که یك قطره ازآب غسل مولانا برزمین نریخت زیرا مریدان ، همانطوری که مؤمنان آب غسل جسد پیغمبر را نوشیدند ، آنرا به تیمن

(*) نیست عزرائیل را دست ورهی برعاشقان
عاشقان عشق را هم عشق و سودا میکشد

وتبرك آشامیدند . هنگامیکه دست برسینهٔ مبارکش نهادم حرکت عظیمی کرد و ازمن بی‌اختیار نعرهٔ عظیمی برآمد و روی خـود را برسینهٔ بی کینهٔ مبارکش نهادم و میگریستم که بدست‌راست چنان گوشم‌رابگرفت که هوشم برفت یعنی که «دم مزن» همچنان متحیربودم که آوازهاتفی را شنیدم «الاان اولیاء الله لاخوف علیهم ولاهم یحزنون . »

بدیهی است تمام این صحنه مولود خیال خود اختیار-الدین‌است: اشباع‌شدن ازاینگونه روایات دربارهٔ گذشتگان و اعتقاد ساده لوحانه بامکان حدوث هرگونه خرق عادتـی مخیلهٔ اورا تحریك کرده ، شاید نوعی رؤیا در بیداری بوی دست داده‌است ، ورنه نه‌سینهٔ مولانا پس‌ازمرگ تکان خورده ونه دست او گوش ویرا گرفته ونه هاتفی آیهٔ قرآن راتلاوت کرده است . چون هیچ دلیل عقلائی برای حدوث اینگونه امور غیرطبیعی موجود نیست .

استعداد قبول‌خرق عادت وایمان بوقوع انواع‌حوادث غیرطبیعی ، منشأ نقل روایاتی از این قبیل گردیـده است چنانکه راجع به نخستین برخورد شمس تبریزی با جلال-الدین میگویند « هنگامی که برمولانا وارد شد دربرابروی کتاب‌های زیادی دید و پرسید « دراین کتابها چه هست ؟»

مولانا که ازظاهر ژولیده ، شمس را مردی عامی تصور کرده بود گفت « چیزهائی که تونداننی » و بلافاصله کتاب‌ها آتش گرفت وجلال‌الدین نعره‌ای زده وازهوش رفت .»

در روایت دیگرشمس‌تبریزی کتابها را ازبرابرمولانا برداشت ودرآب انداخت. مولانا عتاب کرد ورنجید ازاینکه بعضی از کتب پدرش درمیان آنها بود . آن وقت شمس یك یك کتابها را از آب درآورد، بدون اینکه‌تر و خطوط آن پاك شده باشد ...

اینگونه روایات مولود طرز تعقل ودماغ افسانه پسند ماست . همانطور که در افسانه های ما علت و معلولی درکار نیست ، خرق عادت و صورت گرفتن امور محال امریست جاری ، از بزرگان اندیشه واخلاق نیز دائماً مترصد انجام امور غیر طبیعی وسرزدن کارهای ممتنع هستیم .

دماغ شعبده پسند ما نمی‌تواند بفهمد که کفّ نفس و رهائی از اسارت شهوات ، پاك شدن روح از بخل و کینه و حسد وآز ، سیرصعودی بسوی صفات ملکوتی وبالاخره انسان حقیقی شدن ، ازهرطی‌الارض واعمال غیر عادی زیباتر و با ارزش ترست . درك حقیقت روح بزرگ انسان برای کسانی که شیفتهٔ بندبازان وشعبده گرانند دشوارست .

در قرون سالفه همین گونه تصورات سخیف عایق آن میشد که دعوت حق انبیا را گوش دهند و برای پیروی از تعالیمی که خیر و صلاح خود آنها در آن بود بهانه گیری میکردند:

وقالوا لن نؤمن لك حتی تفجر لنا من الارض ينبوعا. او تكون لك جنة من نخيل وعنب فتفجر الانهار خلالها تفجيرا. او تسقط السماء كما زعمت علينا كسفا او تاتی بالله والملئكة قبيلا. او تكون لك بيت من زخرف او ترقی فی السماء ولن نؤمن لرقيك حتی تنزل علينا كتاباً نقرؤه، قل سبحان ربی هل كنت الا بشراً رسولا(*).

سورهٔ بنی‌اسرائیل آیه‌های ۹۰-۹۲-۹۳

داستان اولین برخورد شمس تبریزی با جلال الدین محمد ازاین احتیاج مبرم روحی بوجود می‌آید که باید به قضایای جاریه رنگ معجزه داده شود. از همین روی و برای

---

* ما بتو ایمان نمیآوریم مگر اینکه چشمهٔ آبی جاری‌سازی یاباغی داشته‌باشی ازنخل وتاك که درآن‌جوی‌ها روان باشد؛ یا آسمان‌را چنانکه پنداشته‌ای پاره پاره روی ما بیفکنی وخداوند و ملائکه را برما نمایان سازی ، یا سرائی داشته باشی آراسته ومزین ؛ یااینکه بآسمان صعودکنی وما رفتن ترا بآسمان باور نمیکنیم مگرازآنجا نامه‌ای بفرستی تاآنرا بخوانیم . بگومنزه است خدای من آیا من جز بشری هستم فرستاده حق .

اینکه انقلاب روحی مولانا یك واقعهٔ ناگهانی و معجز آسا جلوه کند ، اورا آخوندی خشك ودور ازمرحلهٔ سیر وسلوك عرفانی تصور کرده‌اند ! اگر اینطورنکنند خرق عادتی‌روی نداده است . باید صحنه سازی طوری باشد که یك مرتبه فقیه قشری مبدل به عارفی وارسته وبلند پرواز گردد. ومردی دور از عالم شعر و ادب در طرفة العینی یکی از بزرگترین گویندگان زبان فارسی شود .

در اینکه ملاقات شمس تبریزی در فکر جلال‌الدین محمد وتغییرجهت سیرروحی او تأثیر داشته وانقلابی دروی پدیدآورده است شبهه‌ای نیست ، ولی امارات خفی وجلی بر این دلالت میکند که قضیه به‌این شکل فجائی غیر قابل تعقل که مریدان معجزه دوست نقل‌می کنند صورت نگرفته است .

دلیل‌آشکار وتردید ناپذیر قضیه اولا اطلاعات وسیع و دامنه‌دار مولاناست بادب فارسی . این زبان واین قریحه‌ای که قریب هفتادهزاربیت ازآن جاری شده‌است ابتدابساکن و فقط از ملاقات با شمس تبریزی بکار نیفتاده است . مسلماً ازخردسالی باشعروادبیات مأنوس و با تمام گویندگان قبل ازخود ، ازعرب وعجم ، آشنا بوده است .

ثانیاً این مطلب مسلم است که جلال الدین محمد فقیه ومحدث خشك وخالی که جز باظواهر شرعی کارندارند واسیر تلقینات تعبدی هستندنبود، بلکه علاوه برحوزهٔ درس و بحث قیل و قال، دارای خانقاه ومرکز دائرهٔ مردمانی نیز بود که شریعت و طریقت را باهم میخواستند . این روش در آن عصر بسیار رواج داشت. بسیاری‌ازعرفامانندشیخ ابوسعید ابوالخیرعرفان وشرع را باهم می‌آمیختند و از انجام ظواهر شرعی تخلف نمی ورزیدند . بهاء الدین ولد پدر مولانا از این‌طبقه بود وازهمین‌روی هنگام مهاجرت از بلخ،درنیشابور بخدمت عطار که آوازهٔ معرفتش درحوزه‌های صوفیه پیچیده بود وشاید اورا ثانی سنائی می‌دانستند شتافت .

مینویسند عطار درپیشانی جلال الدین نوری یافته و آیندهٔ بزرگ و درخشان اورا پیش بینی کرده است .

بدیهی است عارف بزرگ نیشابور فالگیر و غیب گو نبودو طبعاً بایدحدس زد که باجلال‌الدین صحبت کرده وطفل دوازده ساله، بامحفوظات خود ، یاسرودن‌آثار قریحه‌ونشان دادن فهم وفراست خود ، عطار را بشگفت و نشاط انداخته وبراو یقین حاصل شده است که هرگاه تربیت ادبی و رشد عقلی این کودك مستعد، بکمال رسد مرد بزرگی بعرصهٔ شعر

وعرفان قدم خواهد گذاشت .

پس معقول‌تر و موجه‌تر آنست که فرض کنیم شمس تبریزی به ملاقات کسی رفته‌است که‌هم درسیرك وسلوك بوده وهم شعر می گفته است وصیت وی در دائره کوچك شهرقونیه محصور نمانده، بلکه آوازهٔ فضائل روحی ومعنوی، همچنین توانگری قریحه او به بسیاری ازبلاد اسلامی رسیده بوده و همین امر شمس تبریزی را بطرف او کشانیده است .

جلال‌الدین متجاوز ازچهل هزار بیت غزل گفته‌است. روانی سیل‌آسا و سرشاری آنها از اندیشه‌های عرفانی مسلم میدارد که کار وی در تصوف و شعر از ملاقات با شمس آغاز نشده است .

غزلیات دیوان شمس همه بـاسم شمس تبریزی ختم نمی‌شود. بسیاری از این غزلها بکلمهٔ «خاموش» ، «خموش» و مفاهیمی از این قبیل تمام می‌شود که قرینه تواند بود بر اینکه قبل‌ازملاقات شمس گفته شد. و یالااقل اگرهمهٔ آنها پیش ازآشنائی باشمس سروده نشده باشد ، بظن قوی بسیاری از آنهاقبلا گفته شده است وازاینرو درآنها آن شوروجهشی که ازخصایص‌زبان مولاناست نمییابیمو به‌نشرمضاعین‌عرفانی مخصوصاً عرفان درحدود موازین شرعی محدودست .

اما دلیل خفی و دقیقی که این تصو را تأیید میکند ، وجود موسیقی کم نظیر یست درروح جلال الدین . من شاعری نمی شناسم که روح وی اینقدر مواج ، اینقدر پر نوسان و متحرك وتا این اندازه تأثیر پذیر بوده، عالم هستی از هر سو او را فرا گرفته و جانش ازحرکت وجهش لبریز باشد .

این خصوصیت و کیفیت ذاتی است و اکتسابی نیست . ممکن است استعدادی درحال خمود باشد و محرك خارجی آنرا بکار اندازد، ولی هیچ کرامتی ازهیچ پیری نمیتواند از عدم چیزی بوجود آورد .

من خیال میکنم اگر شخص پر حوصله دقیقی هوش نافذ وملکهٔ اجتهاد خود را در دیوان شمس تبریزی بکاوش بگمارد، شاید بهتر ازروایات بتواند سیر تحول روحی جلال‌الدین راباز یابد. چه گاهی درآن دیوان بغزلهائی برمیخوریم که گوئی خود شاعر بزرگ دست باین کار زده وموانع‌را ازپیش پای جوینده سلیم الذوق برداشته‌است. اگر نه برای بیان تحول فکر وتغییر جهت سیر روحی خودبود غزل زیررا چگونه میشد توجیه کرد :ـ

مرده بدم زنده شدم   گریه بدم خنده شدم
دولت عشق آمد ومن   دولت پاینده شدم

دیدهٔ سیر است مرا　　جان دلیرست مرا
زَهرهٔ شیرست مرا　　زُهرهٔ تابنده شدم
گفت که «دیوانه‌نئی　　لایق این‌خانه نئی»
رفتم و دیوانه شدم　　سلسله بندنده شدم
گفت که «سرمست‌نئی　　روکه‌ازاین‌دست‌نئی»
رفتم و سرمست شدم　　وزطرب آکنده شدم
گفت که «تو کشته‌نئی　　وزطرب‌آغشته نئی»
پیش رخ زنده کنش　　کشته و افکنده شدم
گفت که «توزیرککی　　مست خیالی‌وشکی»
گول شدم هول شدم　　وزهمه برکنده شدم
گفت که «توشمع‌شدی　　قبلهٔ هرجمع شدی»
جمع نیم شمع نیم　　دود پراکنده شدم
گفت که «شیخی‌وسری　　پیشرو و راهبری»
شیخ نیم پیش نیم　　امر ترا بنده شدم
گفت که «با بال‌وپری　　من پروبالت ندهم»
در هوس بال وپرش　　بی‌پر وپرکنده شدم
گفت مرا دولت نو　　«راه مرورنجه مشو
زانک‌من‌ازلطف‌وکرم　　سوی توآینده شدم»
گفت مرا عشق کهن　　«ازبرما نقل مکن»
گفتم «آری نکنم　　ساکن وباشنده‌شدم»
چشمه خورشید توئی　　سایه گه بید منم
چونکه‌زدی‌برسرمن　　پست وگدازنده‌شدم
تابش جان‌یافت دلم　　واشد و بشکافت دلم
اطلس نو بافت دلم　　دشمن این ژنده شدم

صورت‌جان‌وقت‌سحر　　لاف همی زد ز بطر
بنده و خربنده بدم　　شاه و خداونده شدم
شکر کند خاك دژم　　از فلك وچرخ نجم
کز نظر و گردش او　　نور پذیرنده شدم
شکر کند چرخ فلك　　ازملك و ملك وملك
کز کرم و بخشش او　　روشن و بخشنده شدم
شکر کند عارف حق　　کزهمه بردیم سبق
بر زبرهفت طبق　　اختر رخشنده شدم
. . . . . .　　. . . . . الخ

فکر انسانی در حال جمود مرده‌است، همینکه بفضای آزاد رسید پر وبال میزند و زنده میشود. انسان محصور در تنگنای معتقدات تعبدی در شکنجه جانگداز بیم وقت میگذراند. درزندان کشاده میشود ترسها فرو میریزد گریه مبدل میگردد بخنده ... چرا؟

— برای اینکه دریچه‌ای ازنور وامید برروی او گشوده میشود. در تاریکی پندارها و گمان رنجور و بدبخت بوده است. چراغ روشن میشود، اشباح هول‌انگیز ناپدید میشوند، نور خدای فیاض و کریم میتابد و جهان گونه دیگری پیدا میکند. مقرراتی که برای نظم اجتماع ومهار کردن اهریمن شهوات درست کرده‌اند درحدود خود باقی مانده ودیگر موجب

آن نیست که اشك ازچشم حسن بصری جاری سازد.

همچومادر بربچه ، لرزیم برایمان خویش
از چه لرزد آن ظریف سربسر ایمان شدم

آدمی ازنخستین روز ولادت بدائرهٔ عقاید تلقینی میافتد. دبستان و اجتماع دایره را بحصاری استوار و رخنه ناپذیر مبدل میکند ، بشکلی که برای عقل دیگر مجال حرکت باقی نمی‌ماند. بیرون شدن ازحصار تعبد و رهائی ازتنگنای اوهام و پندار ها مستلزم شجاعت و قدرت ادراك است ازاینرو جلال‌الدین بخود مینازد که «جان دلیر و دیده‌سیر» دارد. کسی نمیداند در آن نخستین ساعت های متوالی که مولانا باشمس خلوت کرده ودر را بروی اغیار بسته‌است چه گذشته ، ولی قدرمسلم اینکه «افسون وی دربرابر گفته‌های شمس افسانه » (۱) بوده است. در همین غزل به نمونه های رمزی این گفتگواشاره‌ای شده و درنتیجه خرقه وپلاس کهنه وپوسیده را بدور میاندازد زیرا باطلس نودست میابد(۲).

(۱) ای لولی بربط زن تو مست‌تری یا من
ای پیش چوتو مستی افسون من افسانه

(۲) تابش نو یافت دلم واشد و بشکافت دلم
اطلس نوبافت دلم دشمن این ژنده شدم

گوئی ملك داد تاب دیدن‌را درچشمان سالم و پرنور جلال الدین تشخیص داده وپرده را بیکسوزده است ، دیگر از آن «زیر كك مست خیال وشك» وازآن «شیخ راهبر» که «قبله جمع» و «شمع» اصحاب بود چیزی باقی نمیماند و وبجای همه آنها عشق باقی میماند وعشق ـ عشق به‌نورمطلق وزیبائی‌محض، عشقی که تا بیست سال دیگردرجان وی‌زبانه میکشد وجهانی را روشن میکند و جلال‌الدین را درجهان عرفان وادب چراغ فروزنده‌ای میسازد .

زاهدکشوری بدم صاحب منبری بدم
کرد قضا دل مرا عاشق وکف زنان تو

ازمجموع‌روایات‌وافسانه‌ها وبصورت روشن‌تروقطعی‌تر ازخلال دیوان شمس ومثنوی این‌تصور بذهن شخص میرسد که در جان این مرد سرچشمهٔ جوشنده و فیاضی از عشق و نیکی جاری بوده که تمام محیط زندگی وی را فرامیگرفته است . بزرگی روح ، صفای باطن ، انسان دوستی ، با نظر رأفت وشفقت واغماض‌ببشر گناهکارنگریستن وآنها را، حتی درشرور ومعاصی و نقائص خلقی،تاحد زیادی معذور داشتن، اورا به حریم انبیا نزدیك می کند .

من خیال میکنم ازاین سرچشمه است که حتی افکار فلسفی ودینی درزبان وی بشکل غزل درمیآید . روح غنائی او برحقایق زندگانی نشاط و امید میپاشد ، همه چیزرازیبا می‌بیند ، هستی جاوید در روح اوتجلی میکند و با آهنگ جادوگرخود آن را بنوا درمیآورد .

ازملك داد ، شمس‌الدین تبریزی اطلاعات زیادی در دست نیست زیرا آثار چندانی از وی باقی نمانده است ولی آنچه جسته‌وگریخته ازوی شنیده میشود اورا عارف وارسته و اندیشمند عمیقی نشان میدهد : آقای اوری استاد زبان فارسی درکمبریج که مطالعات زیادی دربارهٔ جلال‌الدین دارد اخیراً رساله کوچکی بنام «جلال‌الدین وشمس‌تبریزی» نگاشته ودرآن عبارت زیررا ازشمس تبریزی نقل کرده‌است که قابل‌توجه وشایستهٔ اعتناست (مستند نسخهٔ کهنه درموزهٔ بریتانیا) :ـ

« این مردمان را حقست بسخن من الف (الفت) »
« ندارند. سخنم همه بوجه کبریا میآمد. قرآن وسخن‌محمد»
«همه بوجه نیاز آمده است لاجرم معنی مینماید : سخنی»
«میشنوید نه‌درطرف طلب ونه درنیاز. ازبلندی بمثابه‌آنکه»
« برمینگری کلاه میافتد .»

نمیدانم در کجا خواندم که دراثنای سیر آفاق، شبی در مجلسی ازاهل علم و حدیث نشسته بود . فقها و محدثین روایت نقل میکردند و بشیوهٔ خود مستند هریك از روایات را به میان مینهادند ودر باب معتمد وثقه بودن روات بحثی درکاربود . شمس درتمام مدت خاموش مانده‌بود وهنگامیکه از وی رای ونظر خواستند گفت :

«آیا میان شما کسی نیست که بگویدمن این روایت‌را»
«ازقلب‌خودشنیدم که‌اومستقیماً ازخدای‌خودشنیده‌است»(۱)»

سخنانی ازاین قبیل وسعت اندیشه و بزرگی روحی را نشان میدهد که درقالب های تعبدی نگنجیده ودرعرفان و مقولات راجع بعوالم ما بعدالطبیعه آراء وعقایدی داشته است که‌قابل‌بیان برای همه کس‌نبوده‌است وشاید درسیر آفاق وانفس با صدها عارف ومحدث ومتکلم وفقیه روبرو شده ولی مصدرچنین انقلابی که درجان جلال‌الدین محمد برانگیخت واقع نگردید زیراحدوث چنین وقایع روحی زمینه واستعداد میخواهد . شاید کیفیت تأثیر او در جلال‌الدین از این اصل باشد که :ـ

(۱) حدثنی قلبی عن ربی .

ذره ذره کاندرین ارض و سماست
جنس خود را همچو کاه و کهرباست

شیفتگی ما به کتاب جذابی غالباً از این بابت نیست که مطالب مجهوله‌ای را برای ما کشف میکند ، بلکه بیشتر در اینستکه میل‌های صورت نبستهٔ ما را بیان میکند ، صورت روشن ومنظمی است از افکار وتصوراتی که بشکل مجمل در ضمیر غیرشاعرهٔ ما نهفته است . شمس تبریزی صورت واضح روح جلال‌الدین بوده و در وی انسان‌کامل را یافته است .

آه که جست آتشی ، خانهٔ دل درگرفت
دودگرفت آسمان ، آتش من بادیافت

آتش زیرخاکستر را شمس تبریزی دامن زده است . نَفَس طوفان ازروی دریا گذشته وآن را بخروش آورده‌است .

شمس تبریزی درآمد در دلم
من دوعالم را پراز غوغا کنم

این حس فاخر و بیمانند ، حس ستایش هرچه بلند وعظیم‌است ؛ این نیاز ستایشگری که روح‌های زیبا پسند را بسوی زیبا وپاك ودرخشان میکشاند، یعنی آرزوی دست‌یافتن بانسان حقیقی باید درجان کسی باشد ، تا ازفراق پیرمردی عاری ازتمام تعین‌ها وتشخص‌های دنیوی ناله سر کند وپسرو

کسان خود را تا دمشق بدنبال وی بفرستد .

بروید ای حریفان   بکشید یار ما را
سوی من بیاورید آن   صنم گریز پا را
اگر او بوعده گوید   که دم دگر بیایم
همه وعده مکر باشد   بفریبد او شما را
دم سخت گرم دارد   که بجادوئی وافسون
بزند گره بر آتش   و ببندد او هوا را
بترانه‌های شیرین   ببهانه های رنگین
بکشید سوی خانه   مه‌خوب خوش‌لقا را ....

این « مه خوب خوش لقا » شمس تبریزی شصت ساله است که پس از ورود بقونیه مصاحبت مولانا را احتکار کرد. جلال‌الدین پس‌ازدست‌یافتن بشمس، دائم با او درخلوت بسر برد ، بدیگران نپرداخت ، از اشتغالات عادی منصرف شد وبهرچه قیل وقال وپرداختن بامور ظاهری بود پشت پا زد . این قضیه خیل مریدان را برآشفته و ناراضی کرد . انعکاس این نارضایتی بملك‌داد رسید ، دیگراقامت خود را درقونیه صلاح ندید ، وازآنجا هجرت کرد . مولانا پسر ارشد خود و چند نفر دیگر را بدنبال وی فرستاد و اورا از دمشق باز- گردانیدند . دورهٔ دوم، اقامت ملك داد (شمس) درقونیه باز دوامی نکرد . پس از مدتی باز حوزهٔ مریدان مولانا برضد

وی برآشفت . این دفعه شمس طوری ناپدید شد که دیگر مولانا نتوانست اثری ازوی بیابد و شبههٔ قتل شمس تبریزی بدست پسر کوچك مولانا وعده‌ای از مریدان ، ازاین غیبت مرموز جان گرفت و زبان مولانا بخروش آمد و دربارهٔ این «مه خوش لقا» ی شصت ساله اشعاری سرود که طنین آن در اقطار جهان پیچید :

گررود دیده‌وهوش وخرد وجان تومرو
که مرا دیدن تو بهتر ازایشان تو مرو
آفتاب فلك اندر کنف سایهٔ تست
گررود این فلك و اختر تابان تومرو
اهل ایمان همه در خوف دم خاتمه‌اند
خوفم ازرفتن تست ای شه ایمان تومرو
با تو هر جزءِ جهان باغچه وبستانست
در خزان گر برود رونق بستان تومرو
هجرخویشم منما هجرتوبس سنگدل‌است
ای شده سنگ زتولعل بدخشان تومرو
که‌بودذره‌که گوید تومرو ایخودشید ؟
که‌بود بنده‌که‌گوید بتوسلطان تومرو ؟
لیك تو آب‌حیاتی ، همه خلقان ماهی
ازکمال‌کرم و رحمت و احسان تومرو
هست طومار دل من بدرازای ابد
برنوشته ز سرش تا سوی پایان تومرو

شمس تبریز حیاتست لب لعل خوشت
مرواز پیش من ای چشمهٔ حیوان تومرو

زبان او زبان غزل ، ودرجان گرم وی مخزن بی‌پایانی از شوق و جذبه نهفته است . این زبان وقتی بگفت میآید اهتزاز موسیقی از آن میریزد . این زبان زبان مریدی به پیرو مرشد خود نیست . زبان عشق است . عاشقی بمحبوب خود نیاز میآورد .

ما چون در محیط دیگری سیرمیکنیم نمیتوانیم معنی اینهمه جذبه وشوق رابرای جهانگردی بی‌نام ونشان دریابیم ولی خود مولانا مکرر باینحالت ، بشکل‌های مختلف اشاره کرده‌است که جای هیچگونه شبهه‌ای درنوع جهش روحانی اوباقی نمیگذارد : ـ

خویش‌راچون خاردیدم سوی گل بگریختم
خویش راچون تلخ‌دیدم در شکر آویختم
کاسهٔ پر زهر بودم دست در عیسی زدم
ساغری دردی بدم در آب حیوان ریختم
دیده‌ای پر درد بودم خویش در سرمه زدم
خام دیدم خویش را در پخته‌ای آویختم
عشق گویدراست‌میگوئی ولی از خود مبین
من چوبادم توچوآتش من ترا انگیختم

راستست باید آتشی باشد تا بادآنرا برانگیزد. اگر بجای آتش خاکستروخاشاک باشد از وزش باد جزخاکسترو خاشاک برانگیخته نمیشود.

این زبان، زبان عشق وشوق واین روح غنائی که در اشعار مولانا موج میزند باعث شده‌است که مردم بازاری در نوع این عشق و درنحوهٔ عواطف او توهمات آلوده و تاریک پیدا کنند. غالباً از آنها اظهاراتی سرمیزند که بطوروضوح نشان میدهد غوغای مبتذل زندگی نمیگذارد صدای جان پرغوغائی را بشنوند.

کرم‌هائی که درلجن لول میزنند جهان هستی راهمان مشت لای گندیده فرض میکنند. افق دید آنان از محیط زندگانی آنها تجاوز نمیکند.

این گونه توهمات شخص را بیادصفحهٔ پرمغزوشیوائی میاندازد که اناتول فرانس در اوائل کتاب «جنایت سیلوستر بونار» نگاشته وخیالات گربه‌ایرا شرح میدهد که در کتابخانه خوابیده واز سفاهت صاحب خود که بجای خوردن، بخواندن و مطالعه میپردازد در حیرت است و در کتاب دیگری تحت عنوان «اندیشه‌های ریکه» تخیلاتی که ممکن است سگی نسبت به‌صاحب خود داشته‌باشد وتمام قضایا را از زاویه تعقل

حیوانی مینگرد شرح میدهد .

مردم را عادت بر آنست که سایرین را از روی گرتهٔ خود تصویر کنند . افلاکی که از چپ و راست برای مولانا معجزات نقل‌میکند و اورا بمافی‌الضمیر دیگران واقف‌جلوه میدهد ، در روایتی از شمس‌الدین ملطی نقل میکند که :

« روزی در خدمت مولانا بباغ حسام الدین چلبی »
« رفته بودیم . مولانا هردو پای را در جوی آب کرده »
« معارف میفرمود . دراثنای کلام بصفات شمس تبریزی »
« مشغول گشته مدحهای بینهایت فرمود یکی‌از اصحاب »
« (بدرالدین ولد مدرس) آهی‌کشید و دریغ خورد از »
« اینکه محضر شمس را درك نکرده‌است . مولانا ساعتی »
« خاموش مانده سپس فرمود « اگر بخدمت شمس‌الدین »
« نرسیدی بروان مقدس پدرم بکسی رسیدی‌که در هر »
« تار موی او صدهزار شمس تبریزی آونگانست و در »
« ادراك سرّسرّ اوحیران ... »

روایت بدین شکل مخالف سیمائیست که از مولانا در ذهن ما مصور است . خودستائی عقده‌ایست روحی و در کسانی ظاهرمیشود که دیگران آنها را نمیستایند و خویش را در نظر سایرین حقیر می‌پندارند ، پس ناچارند از خود صحبت کنند . مولانا برخلاف ، هم بواسطهٔ معارف و سیعهٔ اسلامی، هم ازاین‌جهت که مورد اجلال وتکریم عمومی بوده

و با وی مانند اولیاءالله رفتار میکردند ، ممکن نیست دچار چنین عقدهٔ روحی باشد. فضیلت وارستگی ، بی‌اعتنائی بتمام امور دنیوی ، نیك نفسی و رأفت حتی بمنکران و مخالفات خود ، اورا ازاین گونه عقده‌های روحی منزه نگاه میدارد و مؤید این نظرحکایت دیگریست از افلاکی که نتیجهٔ آن مناقض حکایت بالاست . ازسلطان ولد نقل میکند که :

« روزی در ملازمت پدرم بباغ حسام‌الدین رفتیم، یاران »
« مرا سوارکرده بودند و درعقب ایشان آهسته آهسته »
« میرفتم. دیدم‌که حضرت پدرم از عظمت رحمت الهی »
« دریائی شده بود و در میان خاکدان بسان خاکیان »
« روان گشته . همانا درضمیرم گذشت‌که منکراین چنین »
« سلطانی را بشمشیر بران پاره پاره میکردم و بسگان »
« میدادم که چرا از این اعتراض مینمایند و از چنین »
« دریای رحمت اعراض میکنند . فرمود « بهاءالدین ! »
« این اعجاب نفس توهم از بلای بالائی است‌که سوار »
« گشته‌ای و یاران پیاده راه میروند لاجرم از شومی »
« آنقدر بلندی حمله بر مستان میکنی ترا با منکران »
« ومتکبران‌ومعتقدان چه‌کار ... » هماندم ازاسب فرود »
« آمدم وبرقدم مولانا سرنهادم واستغفارکردم فرمود: »

« مرا خوش نمیاید مردم منکررا ببدی یاد »
«کردن، همگان مسخر مشیتند ، بفضل الهی »

«امیداست که آن خصلت برود وچنان شوند»
«که شما خواهید.»

این سیمای حقیقی جلال‌الدین محمد است. چنین کسی که حتی مخالف و منکر خود را معذور و قابل اغماض میداند نمیتواند شمس تبریزی را که خود چند لحظه قبل «مدحهای بی‌نهایت» کرده‌است نسبت بخود کوچك نشان دهد.

ممکنست برای ارشاد اصحاب و آنانکه بواسطهٔ عدم درك خدمت شمس ازفیض وی محروم مانده‌اند، یاآنهائی که اورا دیدند وقدر نشناختند، مطالبی گفته و آنانرا متوجه این مطلب کرده باشد که از موجود وحاضر مستفیض شوند و دیگر بر گذشته دریغ نخورند؛ زیراعادت افراد بشر براینست که بغایب وآنچه در دسترس ندارند توجه کرده وازموجود بازمانند. بهمین دلیل وقتی که شمس تبریزی میان آنها بود قدروی را ندانسته بوی‌رشك بردند و کینه ورزیدند، بحدی که اومجبور شد قونیه را ترك گفته وآن خزانهٔ گرانبهائی را که دز روح مولانا ازنور وعشق انباشته بود نادیده گیرد. تنها کسی که اورا شناخت باز جان توانگر جلال‌الدین بود که شمس تبریزی آینهٔ وی بود.

این روایات بما نشان میدهد که راویان نتوانسته‌اند

بافکر آرام و تعقل سرد، صورت واقعی بزرگان‌را نشان دهند؛ روایات آنها آلوده باوهام خود آنهاست و صورتی را که از مراد خود تصویر میکنند انعکاسیست از فکر و آرزوی خودشان:

بقدر روزنه افتد بخانه نور قمر
اگر بمشرق ومغرب ضیاش عام بود

این‌روایت‌دیگر افلاکی که عاری ازمعجزه و کرامت است وتنها اتفاقی را که روی داده‌است نقل میکند وارستگی و بی پیرایگی جلال‌الدین را خوب نشان میدهد که صحبت یاران و مجلس حال را برتمام عناوین وحطام دنیوی ترجیح میداده است .

« روزی حضرت مولانا در جماعتخانه با یاران همدم صحبتی داشته بود و یاری ربانی ربابی میزد ودرسر رباب معرفتی میفرمود . ازناگاه شیخ‌المشایخ شرف‌الدین موصلی با امیری چند ازخدمت پروانه برسالت آمدند . خواجه مجدالدین که از مقربان حضرت مولانا بود بتعجیل تمام درآمد و از غایت ساده دلی بربابی‌میگوید «رباب‌را برگیر که‌بزرگان میآیند...» شرف‌الدین‌هنگام رفتن دوهزاردرم بخواجه مجدالدین میدهد که برای یاران کفش بهائی باشد . و او آن پول را بخدمت میآورد . مولانا با حدت بوی

میگوید « نه تو مانی ، نه آن درهم و نه آن مردکان سرد . تو چنان بتعجیل از در درآمدی که پنداشتم که نبی مرسل رسید یا جبرئیل امین نازل شد . ما بکارک خود مشغولیم ، هر که خواهد بیاید و هر که خواهد برود توچرا شتاب میکنی ... »

ازمجموع روایات واخباری که پیرامون جلال‌الدین محمد بوجود آمده است وفکر سالم بسهولت میتواندسخافت و تخیلات اغراق آمیز آنرا دور ریخته و حقایقی را از آن استخراج کند ، صورت درخشان و متشخصی در ذهن پیدا میشود: جلال‌الدین محمد مانند یك « ولی » و یك روحانی بزرگ جلوه میکند که بحریم مسیح وبساحت آن که‌ازطرف خداونـد بخطاب « انك لعلی خلق عظیم » مفتخر شده است نزدیك میشود .

گوئی دروجود این شخص چشمه‌ای خشك نشدنی از عشق وخوبی درجوش بوده، اشعه‌ای ازوی برمحیط زندگانی او میتابید وبه‌پیروی از کسی که خداوند اورا «رحمة للعالمین» میفرماید سراسر خیرورأفت ، سراسر عشق ومهربانی سراسر نیك بینی و گذشت گردیده است .

جلال‌الدین ازآن افرادممتازو کمیاب جامعۀانسانیست

که زاویهٔ تاریك بدبینی در روح بزرگ آنها نیست . اثری از کینه ، رشك ، بخل ، بی انصافی ، ترس و عیب جوئی در سرشت پاك آنان یافت نمیشود ؛ خیر محضند وجز نکوئی و زیبائی درآینهٔ جانشان چیزی منعکس نمیشود . آن احترام وستایشی که حوزهٔ زندگانی اینگونه اشخاص، بآنان دارند درهمین خاصیت وجودیشان باید جستجو کرد که پیوسته فروغ عشق وعلاقه و گذشت بر اطراف وجوانب تابیده اند .

کانون ملتهب شوق در سینهٔ مولانا مشتعل بود ، این شعلهٔ پاك و آسمانی ، درهر کسی صفا ومحبت و فهم و کمال انسانی میبافته زبانه میکشیده و در تحت تأثیر این احساس است که پس از دست نیافتن بشمس تبریزی ، زرگری ، زرگر عامی وساده‌ای که جلال الدین در روح او پرتوی از انسانیت و صفا می‌بیند ـ موضوع علاقهٔ وی میشود و درمرگ این پیر مرد باصفا میسراید :

پوشیده چون جان میروی اندر میان جان من
سرو خرامان منی ای رونق بستان من
هفت آسمان را بردرم وز هفت اختر بگذرم
چون دلبرانه بنگری درجان سرگردان من

تا آمدی اندر برم شد کفر و ایمان چاکرم
ای دیدن تو دین من ای روی تو ایمان من
بی‌پا و سر کردی مرا بی‌خواب و خور کردی مرا
در پیش یعقوب اندرآ ای یوسف کنعان من
از لطف تو چون جان شوم وز خویشتن پنهان شوم
ای هست تو پنهان شده در هستی پنهان من
گل جامه در از دست تو ای چشم نرگس مست تو
وی شاخها آبست تو ای باغ بی پایان من
ای جان پیش از جانها وی کان پیش از کانها
ای آن پیش از آن‌ها ای آن من ای آن من
ای شه صلاح الدین من ره دان من ره بین من
ای فارغ از تمکین من ای برتر از امکان من
مر اهل کشتی را ، لحد در بحر باشد تا ابد
در آب حیوان مرگ کو ای گوهر عمان من
چون میروی بی من مرو ای جان جان بی‌تن مرو
وز چشم من بیرون مرو ای شعلهٔ تابان من

حسام الدین چلبی یکی از اصحاب فهیم و با ایمان مولاناست . شاید از خواندن غزل زیر :

وه چلبی زدست تو وز لب و چشم مست تو
صد چو دلم شکست تو وه چلبی زدست تو
جای دگر تو سرخوشی با من بی دل آتشی
وه که چه شوخ و سرکشی وه چلبی زدست تو

چند مرا فریفتی وز برمن گریختی
خون دلم بریختی وه چلبی زدست تو
. . . . . الخ

بر مردمانی سطحی . توهماتی حاصل گشته و او را جوان زیبائی تصویر کرده ونوع علاقهٔ مولانا را بوی از قبیل علایق محمود وایاز پنداشته‌اند .

این حسام‌الدین چلبی که پس از مرگ مولانا جانشین وی‌شد و درحوزهٔ مریدان ، اورا «جنید دوم» میگفتند کسی است که برحسب تقاضا و اصرار وی مثنوی از مغز توانگر جلال الدین جاری شد ونام وی با اشعار ستایش آمیزی که در آغاز پنج دفتر مثنوی میخوانیم جاوید گردید :

چون ضیاءالحق‌حسام‌الدین عنان
باز گردانید ز اوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود
بی بهارش غنچه ها نشکفته بود
چون زدریاسوی ساحل باز گشت
چنگ شعر مثنوی با ساز گشت

دفتر دوم

ای ضیاءالحق حسام‌الدین توئی
که گذشت از مه بنورت مثنوی

گردن این مثنوی را بسته‌ای
میکشی آنسو که تو دانسته‌ای
مثنویرا چون تو باعث بوده‌ای
گرفزون گردد تواش افزوده‌ای

دفتر چهارم

شه حسام‌الدین که نورانجم است
طالب آغـاز سفر پنجم است
ای ضیاء الحق حسام‌الدین راد
اوستادان صفـا را اوستاد

دفتر پنجم

ای حیات دل حسام الدین بسی
میل میجوشد بـه قسم سادسی
گشت از جذب چو تو علامه‌ای
در جهان گردان حسامی نامه‌ای
شش‌جهت‌را نورده زین‌شش‌صحف
کی یطوف حوله من لم یطف
عشق را با پنج وبا شش کارنیست
مقصد او جزکه جذب یار نیست

دفتر ششم

پس از پایان دفتر اول مثنوی ، حسام الدین بواسطهٔ فوت زن وافسردگی خاطر ، کمتر بمحضر استاد میآمد واز همین روی مثنوی تعطیل شد . و اگر باز حسام الدین بوجد

نمیآمد و بطلب بر نمیخاست شاید جلال الدین به فیاضی لب نمیگشود و «چنگ شعر مثنوی باساز» نمیگشت .

تا نگرید ابر کی خندد چمن
تا نگرید طفل کی نوشد لبن
تا نگرید کودک حلوا فروش
دیگ بخشایش نمیآید بجوش

این معانی دقیق، این ارتباط دوجان و این کششی که میان ارواح مقدس هست برای کسانی که « جان شیران وسگان » را دیده‌اند ونمیدانند « متحد جانهای شیران خداست »قابل درك وهضم نیست .

زیبائی روح جلال الدین محمد در اینست که علاقه های معنوی وی بشکل عشق در میآید و زبانی که از این علایق دم بزند زبان غزل است واز شور وسودا لبریز .

اگر بشمس تبریزی وصلاح الدین زر کوب یا حسام ـ الدین چلبی با این لهجهٔ گرم ومتموج ازعشق حرف میزند برای اینست که در آنها پرتوی از نور مطلق مشاهده کرده است. او که در هرچیز «او» را میجوید درنفوس زکیه «او» را بیشتراحساس میکند وبگفت میآید وهمه‌را باهم میآمیزد.

آنکه بی‌باده کند جان مرا مست کجاست
وانکه بیرون کند ازجان ودلم دست کجاست
آنکه جانها بسحر نعره زنانند ازو
وانکه ما را غمش ازجای ببردست کجاست
جان جانست وگر جای ندارد چه عجب
اینکه جا میطلبد در تن ما هست کجاست
پردهٔ روشن دل بست و خیالات نمود
وانکه درپرده چنین پردهٔ دل بست کجاست
عقل تا مست نشد چون و چرا پست نشد
وانکه‌اومست‌شد ،ازچون‌وچرارست کجاست

درك این روحانیت برمردم عادی و اسیر آلودگیهای زندگانی دشواراست. نفوس‌زبون شدهٔ مسکنت ها نمیتوانند این عشق سرکش وتمام نشدنی ، این جهش روح انسانی را بطرف نا مفهوم ولامکان محض ادراك کنند واینهمه شور و بیتابی را برای‌چیزی که قابل‌لمس‌وحس ودرك نیست بفهمند.

آیا خود جلال الدین چه ادراك کرده است ؟ وآیا صحیح تر نیست بگوئیم چه احساس کرده ؟ یعنی در حال بیخودی و بوسیلهٔ مشاعر ناآگاه احساس کرده است .

شخص مست اگر درك نکند احساس میکند ، شاید قوی‌تر و عمیق تر احساس کند : جلال الدین درحال شور و

جذبهٔ خود اینگونه است . نه بوسیلهٔ اندیشه ، بلکه‌بوسیلهٔ حس مجهولی ، یك نوع اثرآنـی و تابش فـروغی درونی چیزی دیده است :

گر گهر داری ببین حالی مرا
در تك دریا ز دریا دورئـی

من نمیتوانم چیزهائی را که از دیوان شمس‌تبریزی احساس میکنم ببیان‌آورم. اینهاغالباً صورت قطعی وواضحی ندارند ، سایهٔ دور و مبهم همان تصوراتی است که در ذهن جلال الدین درآمد وشد بوده‌اند . شاید اشعار خود او ، با همهٔ ابهامی که دارد آنهارا بهتر نمایان سازد .

درج عطـا شد پدید　　غرش دریـا رسید
صبح سعادت دمید　　صبح‌چه؟ نورخداست
صورت‌وتصویر کیست　　این‌شه‌واین‌میر کیست
این خرد پیر کیست　　اینهمه رو پوشهاست
چارهٔ رو پوشهـا　　هست چنین جوشها
چشمهٔ این نوشهـا　　در سروچشم شماست
درسرخودپیچ ، لیك　　هست شما را دو سر
این سرخاك اززمین　　وان‌سرپاك ازسماست
ای بس سرهای پاك　　ریخته در پای خاك
تا تو بدانی که سر　　زان سردیگر بپاست

آن سر اصلی نهان وین سر فرعی عیان
دان که پس اینجهان عالـم بی منتهاست
مشک ببند ای سقا می ببر از خم مـا
کوزهٔ ادراکها تنگ‌ازین تنگناست

*

گم‌شدن در گم‌شدن دین من‌است
نیستی درهست آئین من است
تا پیاده میروم در کوی دوست
سبزخنگ چرخ در زین من‌است
چون بیکدم صدجهان واپس کنم
بنگرم گـام نخستین من است
من‌چرا گرد جهان گردم چودوست
در میان جان شیرین من است

*

در دل من پردهٔ نو میزنی ایدل وای دیده وای روشنی
پرده‌توئی وزپس پرده‌توئی هر نفسی شکل دگرمیزنی
پرده‌چنان‌زن که بهرزخمه‌ای پردهٔ ظلمت زنظر برکنی
بی‌من‌وتو، هردوتوئی، یاتومن جان‌منی ، آن‌منی ، یامنی

*

طوطی‌وطوطی‌بچه‌ای قند بصد ناز خوری
از شکرستـان ازل آمده‌ای بـاز پری

قند تو فرخنده بود خاصه که در خنده بود
بزم زآغاز نهم چون تو باغاز دری
ای طربستان ابد وی شکرستان احد
هم طرب اندر طربی هم شکر اندر شکری
ساقی این میکده‌ای نوبت عشرت زده‌ای
تا همه را مست کنی پردهٔ مستان بدری
مست شدم مست ولی اندککی با خبرم
زین خبرم باز رهان ای که زمن باخبری
سر چوز خود تافته‌ام عقل دگر یافته‌ام
عقل جهان یکسری و عقل نهانی دو سری
راهب آفاق شدم وز همگی عاق شدم
ازهمگان می بِبُرم تاکه تو از من نبری
تا غمت آموخته‌ام چشم زخود دوخته‌ام
درجز تو چون نگرد؟ آنکه تو در وی نگری

*

ای برسر بازارت صد خرقه بزناری
وز روی تو در عالم هر روی بدیواری
هر ذره ز خورشیدت گویای «انا الحقی»
هر گوشه ز منصوری آویختهٔ داری
آن طرفه که ازیك خم هریك زمئی مستی
وین طرفه که ازیك گل درهر قدمی خاری
هرشاخ همی گوید من مست شدم دستی
هرعقل همی گوید من خیره شدم باری

از عقل گروهی مست بی‌عقل گروهی مست
جز عاقل و لایعقل قومی دگرند آری

مائیم چو می جوشان، از خم خراباتی
گرچه سر خم بسته از کهگل پنداری

از جوشش می کهگل شد بر سر خم رقصان
والله که از این خوشتر نبود بجهان کاری

*

ای شعشهٔ نور فلک   در قبهٔ مینـای تو
پیمانهٔ خـون شفق   پیکان خون‌پیمای تو
ای میلها در میلها   وی سیل‌ها در سیل‌ها
رقصان وغلطان آمده   تا ساحل دریای تو
با رفعت و آهنگ مه   مه را فتد از سر کله
چون ماه رو بالا کند   تا بنگرد بالای تو
در هر صبوحی بلبلان   افغان کنان چون بیدلان
بر پرده‌های واصلان   در روضهٔ خضرای تو
تو مهلتم کی میدهی   می بر سر می میدهی
کو سر که تا شرحی دهم   از نشئهٔ صهبای تو
من خود که باشم؟ کاسمان، در دور این رطل گران
یکدم نمییابد امان   از عشق استقسای تو
عشقی که آمد جفت دل   پس شد ملول از گفت دل
ای دل خمش تا کی بود   این جهد و استقصای تو
دل گفت «من نای ویم   نالان ز دمهای ویم»
گفتم «کنون نالان بشو   جان بندهٔ سودای تو»

ای تن‌وجان بندۀاو بند شکر خندۀ او
عقل و خرد خیرۀ او دل شکر آکندۀ او
چیست مراد تن ما ساغر مست افکن او
چیست مراد سر ما دولت پایندۀ او
هیچ نرفت و نرود ازدل من صورت او
هیچ نبود و نبود همسر و مانندۀ او
ملك‌جهان‌چیست که‌تا او بجهان فخر کند
فخر، جهان‌راست که‌او هست خداوندۀ او
ای‌خنك آن‌دل که‌توئی غصه و اندیشۀ او

ای‌خنك آن‌ده که‌توئی باج ستانندۀ او

چرخ‌معلق چه بود؟ کهنه‌ترین خیمۀ او

رستم وحمزه که‌بود؟ کشته و افکندۀ او

چون‌سوی‌مرده‌برود زنده شود مرده بدو
چون‌سوی‌درویش‌رود برق زند ژندۀ او

« رستم، حمزه ، کهنه خیمه، باج ستانندۀ ده .... » تعبیراتی است که بیچارگی گوینده را دربیان شورخود نشان میدهد . این ابیات ، قصیدۀ ادیب هنرمندی نیست که بمغز فشارمیاورد تا دربزرگی وجلال خداوند صفاتی ردیف کند، فصاحت سعدی وپختگی عنصری وجلال الفاظ انوری وفرخی را ندارد ؛ در آن استحکام زبان مسعود سعد سلمان نیست ،

مثل خاقانی ترکیبات معقد و استادانه در آن نمی‌یابید ولی یك چیز دارد که جای همهٔ آنها را میگیرد و از آنها برتر است : حس کردهٔ خود را میگوید ، بی‌پیرایه و بدون توجه میسراید ، شورجان دیوانه را بیرون میریزد . در این‌حالت مثل گرد بادیست که هرچه سر راه خود میبابد در خود پیچانیده میبرد ، اهل دل واهل معنی را با این جذبهٔ پرتوان خود میکشاند . استدلال وتوالی فکری در کار نیست ،صغری وکبرائی بچشم نمیخورد، دریك عالم رؤیائی سیر میکند که تعقل واستنتاج بشر بیدار و سر گرم مبتذلات زندگانی ، در آن راه ندارد ، بهر تعبیری دست میزند ، همه‌گونه ناله میکند و بالاخره عشق میورزد و بنظر من تلاطم این روح شوریده ومجذوب برای ما مردمان متوسط و فرورفته درلای وخاشاك زندگی قابل تعقل نیست .

این طرز گفتار، این شور تسکین ناپذیر ، این تلاش دیوانه واری که برای بیرون ریختن احساس خود میکندو ازهیچگونه تعبیر وتشبیه وتمثیلی اجتناب ندارد ، انسان را بیاد حکایتی میاندازد که خود او در دفتر دوم مثنوی راجع به چوپان وحضرت موسی آورده است : چوپان بزبان عامیانه

وفکر سادهٔ شبانی باخداوند راز ونیازی دارد :-

ای فدای تو همه بزهای من
ای بیادت هی‌هی وهیهای من
توکجائی تاشوم من‌چاکرت
چارقت دوزم‌کنم شانه سرت ..... الخ

حضرت موسی که این یاوه‌ها را میشنود ومیفهمد که طرف خطاب ذات غنی متعال است بر افروخته شده و نهیب زده ملامتش میکند که :

این‌چه‌ژاژست، این‌چه کفرست و‌ُفشار
پنبه‌ای اندر دهان خود فشار
گندکفرتوجهان‌را گنده‌کرد
کفرتودیبای دین‌راژنده‌کرد
چارق وپاتابه لایق مرتراست
آفتابی را چنین‌ها کی رواست ..... الخ

وبعد عتاب حق‌تعالی بموسی که « چرا این بندهٔ ساده لوح را رنجاندی؟ هر کس بزبانی مطابق فکر خود حرف میزند ، آنچه زیبا و مقبول درگاه ماست صداقت و توجه و ایمانست :

بعدازآن درسر موسی حق نهفت
رازهائی کان نمیآید بگفت

چونکه موسی این عتاب از حق شنید
در بیابان جانب چوپان دوید
عاقبت دریافت اورا و بدید
گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ ترتیبی و آدابی مجو
آنچه میخواهد دل تنگت بگو
. . . .
گفت ای موسی ازآن بگذشته‌ام
من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدرهٔ منتهی بگذشته‌ام
صد هزاران سال زانسو رفته‌ام
..... الخ

اشراق بجای دلیل

-۷-

اگرچو چنگ بنالم ازاو شکایت نیست
که همچو چنگم اندرکنار رحمت او
ز من نباشد اگر پرده را بگردانم
که هر رگم متعلق بود بضربت او



تا توحریف من‌شدی ای‌مه دلستان من
همچوچراغ میجهد نوردل اززبان من



ای آنکه اندرجان‌من تلقین‌شعرم میکنی
گر تن‌زنم‌خامش‌کنم ترسم که‌فرمان بشکنم

میجهد شعلهٔ دیگـر ز زبان دل من
تا ترا وهم نیاید کـه زبانیم همه
آن معلم که خردبود بشد ، ماطفلان
یکدگر را زجنون تخته زنانیم همه

درزبان جلال الدین محمد موجی وجریانی هست که خواه وناخواه شخص را همراه میبرد . دست وپا زدن بیهوده است ، باید با او رفت ، درهمان لجه‌ای که او افتاده است افتاد : در دریای نور ، درلجهٔ مرموز آتشینی که شك و نا امیدیرا میسوزاند .

همانطوریکه گریه یاخندهٔ جماعتی بما سرایت‌میکند هرچند ازعلت گریه یاخندهٔ آنها بیخبر باشیم ، این شوری

که ازروح گرم وپر ازیقین جلال الدین جوش میزند ما را گرم میکند.

درهیچ کتاب توحید و کلامی این اطمینان، این فروغ متوالی که از زبان جلال الدین میجهد و اندیشه وجان پراز قلق را هاله‌ای ازنور و گرمی فرا میگیرد نمییابیم.

کار ندارم جزاو ، کارگه وکارم اوست
لاف‌زنم لاف‌لاف ، زانکه خریدارم‌اوست
پربملك برزنم چون پرو بالم از اوست
سربفلك برزنم چون سرودستارم اوست
برمثل گلستان ، رنگرزم ، خنبم اوست
برمثل آفتاب ، تیغ گهربارم اوست
خانهٔ جسمم چرا سجده گه خلق شد
زانکه بروز وبشب بر درودیوارم اوست
گفت «خمش‌چند چند لاف‌تو و گفت‌تو»
من‌چه‌کنم ای عزیز اندك وبسیارم اوست

*

از چار و پنج بگذر درشیش وهفت منگر
چون اززمین‌برآئی هفت آسمان ببینی
هفت‌آسمان‌چودیدی برهشتمین فلك شو
پا برسر مکان نه تا لامکان ببینی

*

توعلقه بودی خون‌شدی وانگه‌چنین‌موزون شدی
پیش من‌آ ای آدمی تا زینت موزون‌تر کنم

همچو گل سرخ برو دست‌دست
همچومئی خلق زتومست‌مست
ایکه تو نزدیکتر از دم بمن
دم نزنم پیش توجز پست‌پست
غیرت توگفت برو راه نیست
رحمت توگفت بیا هست‌هست

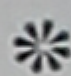
او بقریحه فشار نمیآررد که درنعمت باریتعالی قصیده‌ای بپردازد. هیچ نعتی را درخوردات او نمیداند .

خود ثناگفتن زمن ترك ثناست
کین‌دلیل‌هستی وهستی خطاست

بازرگری سروکار نداریم که بافکرآرام ، نگین‌های گوناگون را کنارهم می‌نشاند تامرصعی زیبا بیافریند. آن که درجلال الدین سخن میگوید ، غم این ندارد که لغات خوش‌صدا بهم چسبانده ، جمله‌های فخیم درست کند. سروکار با کودك لجوجی افتاده است که چیزی میخواهد و جزآن ، چیزدیگری نمیخواهد؛ هیچ بازیچه‌ای دیگر اورا نمیفریبد وازآنچه میخواهد منصرف نمیکند .

همه را بیازمودم ، زتوخوشترم نیامد
چوفروشدم بدریا ، چوتو گوهرم نیامد
سرخنب‌ها گشودم ، زهزار خم چشیدم
چوشراب سرکش تو، بلب وسرم نیامد

زپیت مراد خودرا ، دوسه روزترك گفتم
چه‌مرادماند از آن‌پس ، که میسرم‌نیامد؟
دوسه‌روزشاهیت‌را ، چوشدم‌غلام وچاکر
بجهان‌نماند شاهی ، که چوچاکرم‌نیامد
بروای‌تن پریشان ، تووآن دل پشیمان
که زهر دوتا نرستم ، دل دیگرم نیامد



غیر عشقت در زمین جستیم نیست
جز نشانت همنشین جستیم نیست
بعد از این برآسمان جوئیم یار
زانکه یاری‌برزمین جستیم نیست
چون خیال ماه تو ای بی خیال
تا بچرخ هفتمین جستیم نیست
بهتر آن باشد که محو او شویم
کزدوعالم به‌ازاین جستیم نیست
خاتم ملك سلیمان جستنی است
حلقه‌هاهست ونگین جستیم نیست
صورتی کاندر نگین او بدست
دربتان روم وچین جستیم نیست



یك سرمودرتن من‌نیست که اندرغم‌او
آب حیاتی ندهد یا گهری می‌نشود

اوتب‌دارد ، تب سوزنده‌ای که سراپای اورامیگدازد.
در اینصورت دیگر آرامشی نیست که به فن استدلال وتنظیم صغری و کبری بپردازد . کسیکه درد دارد و رنج میکشد مجال پرداختن بفنون کلامش نیست ، همان کلمات بریده بریده و جمله های پاره پاره رنج او را بهتر بیان میکند . نیروی اقناعی که درزبان مولانا نهفته است از این اصل‌توان میگیرد .

در دل من دارو گیر　　هست دوصدشاه ومیر
این دل پر غلغله　　مجلس‌وایوان کیست
عرصهٔ دل بیکران　　گمشده دروی‌جهان
ای دل دریا صفت　　سینه بیابان کیست
عقل روان سو بسو　　روح دوان کو بکو
دل همه در جستجو　　یارب جویان کیست
دیدم آن شاه را　　آن شه آگاه را
گفتم‌این‌شاه ، کیست　　خسرووسلطان کیست
چون سخن‌من شنید　　گفت‌بخاصان‌خویش
«اینهمه‌دوداز کجاست　　حال‌پریشان کیست؟»

زبان‌او در نعت باریتعالی زبان شاعر ادیب نیست . از جملات اوتکلف وتصنع ، فشار بقوهٔ طبع وتوسل بموازین‌ادبی مشاهده نمیشود . صورت حمد و ثنا ندارد ، زبان تذلل بنده بمالك نیست، زبان عشق است،زبان وجد واشتیاق‌است ....

زبان مصنوع ومخلوق هم نیست، زبان سایه وشبح است .من نمی‌توانم مفاهیمی را که از خوندن اشعار صوفیانهٔ جلال ـ الدین در ذهنم پیدا میشود درست نشان دهم و اگر در بعضی فصول،خارج ازحد معقول و گنجایش این‌نوشته، اشعار اورا میآورم برای اینستکه از آنهاصدای‌جان اورا بهتر میتوان شنید.

آن کیست آن آن کیست آن   کوسینه را غگمین کند
چون پیش اوزاری کنی   تلخ ترا شیرین کند
دیوی بود حوری شود   ماتم بود سوری شود
وان کور مادر زاد را   دانا و عالم بین کند
تاریك را روشن کند   وان خار را گلشن کند
خار ازکفت بیرون کشد   وزگل ترا بالین کند
روشن کن استارگان   چاره گر بیچارگان
بر بنده او احسان کند   هم بنده را تحسین کند
جمله گناه مجرمان   چون برگ دی ریزان کند
در گوش بدگویان‌خود   عذر گنه تلقین کند
گوید بگو «یا ذالوفا   اغفر لذنب قد هفا»
چون بنده آید در دعا   او در نهان آمین کند
ذوقست کاندر نیك وبد   در دست و پا قوت دهد
کین ذوق زور رستمان   جفت تن مسکین کند

*

کیست که او بندهٔ رای تو نیست
کیست که او مست لقای تو نیست

لعل لبی کو ، که ز کان تو نیست
محتشمی کو ، که گدای تو نیست
متصل اوصاف تو با جانها
یك رگ بی‌بند و گشای تو نیست
چشم که دیده‌است در این باغ کون
رقص گلی کان ز هوای تو نیست

*

غرقهٔ جوی کرمم بندهٔ آن صبحدمم
کان گل‌خوشبوی کشد جانب گلزار مرا
هر که بجوبار بود جامه براو بار بود
چند زیانست و گران خرقه و دستار مرا
نیست کند هست کند بی‌دل و بی‌دست کند
باده دهد مست کند ساقی خمار مرا

او مانند علمای کلام باستدلال دست نمیزنند . از عقل دردائرهٔ طبیعیات و ریاضیات کاری ساخته است ، ولی او را به مافوق الطبیعه دسترسی نیست . دلایل عقلی همه خدشه‌پذیر است در مقابل هر فرضیه‌ای فرضیهٔ دیگری میتوان ساخت . درمباحث لاهوتی از هر استدلال عقلی ، فکر انسان بسهولت میتواند نقطهٔ ضعف و گاهی دلیل مخالف پیدا کند. کسیکه درعلوم عقلی و نقلی عصر خود استادست راه را از آن برون یافته :

عقل نخواهم بس است دانش و علمش مرا
شمع رخ او بس است در شب بیگاه من

*

راه کن در اندرونها خویش را
دور کن ادراك دور اندیش را

*

عقل بند رهروانست ای پسر
بند بگسل ره عیانست ای پسر
عقل بند و دل فریب و جان حجاب
راه ازین هر سه نهانست ای پسر
چون ز عقل و جان و دل برخاستی
این یقین هم در گمانست ای پسر

*

عقل را قبله کند هر که جمال تو ندید
در کف کور ز قندیل عصا اولی تر

*

گفتم ایعقلم «کجائی» گفت عقل
«چون شدم می، چون کنم انگورئی»
جان بسوز و سرمه کن خاك درش
تا نماند در دو عالم کورئی

شخصی گمشده در بیابانی بی‌نشان و در شب تاریك بی-
ستاره‌ای چگونه میتواند با تعقل راه و جهت سیر خود را پیدا

کند ؟ باید برقی بتابد ، ستارگان بر فراز آسمان هویدا شوند، فجرصادق تبسم کند تا اثری از راه وجهت پیدا گردد .

جلال‌الدین چنین میاندیشد . بهتر است بگوئیم چنین حس میکند. خودرا درچنین حالتی یافته، پرتوی برجان وی تابیده ، برقی تاریکیهای متراکم را شکافته ، بر کوه طور لمعانی بچشمش خورده ودنبال آن رفته است .

من چوموسی درزمان آتش شوق‌ولقا
سوی‌کوه طور رفتم حبّذا لی حبّذا

*

چون برروم ازپستی بیرون شوم از هستی
در گوش‌من آنجانیز هیهـای تـومی‌آید
زیـر فلك اطلس هشیـار نماند کس
زیراکه زپیش‌وپس می های تو می‌آید

در اتخاذ این جهت سیر ، تابع حس مجهولی غیر از حواس ظاهری خود میباشد . آنوقت این حس مجهول خود راشرح میدهد . مثل کسیکه درخوابست و حرف میزند بـا خود نجوائی دارد . این نجواها بشکل غزل درمیآید .ما که آنرا میخوانیم برطور جان اولمعانی مشاهد کرده بر اثر آن میرویم .ما نمیدانیم کجا میرویم ولی کشش او مارا می‌برد. مثل اینستکه در این رفتن ، مانیز تابع یك میل نهانی و

ادراك باطنی خود هستیم ،آنرا بر ایستادن ودچار یأس‌شدن ترجیح میدهیم، برای اینکه شق ثالثی نداریم . نیروی‌اقناع مرشدان وهادیان ازاین‌نفرتی که طبیعت بشری ازیأس دارد وازشك بیزار است توان میگیرد .

گاهی سیر در دیوان شمس بمثابهٔ نماز است ، ولی نه این نمازهای ظاهری که عاری از هر گونه توجه بعالم غیب بوده وفقط بانجام اعمالی و گفتن کلماتی،آنهم بدون‌ایمان و درك مفاهیم‌آن،ختم میشود . نه،مقصودآن نمازهائی است که انسان از«خود» حقیر ومسکین خود بیرون‌آمده ، جان اوازعلایق سمج وچسبناك دورشده وبروح شامل‌کائنات روی میآورد ؛ نمازی که نفس‌از شرور و مفاسد عالم مادی کناره گرفته ، بطرف صفا وتهذیب میرود ، نمازی که انسان را از پلیدیها وزشتی‌ها پاك و ازحقارتها رهائی میدهد وبالنتیجه انسان، انسان‌میشود وبقول جلال الدین « ازملك پران‌وآنچه در وهم ناید آن » میگردد و همانست که خداوند در قرآن میفرماید :ـ

«ان الصلوة تنهی عن الفحشاء و المنکر»

این حالت،این حالت خلسه وفراغ از تعلقات مادی،

این حالت که شبیه معراج روحی وفکریست دردیوان شمس فراوان بشخص دست میدهد . من در جوانی بعبادات مختلفه وحتی به تهجد وسحرخیزی دست زده‌ام ، ولی درهیچیك از آنها ، این‌وارستگی وآزادگی ونزدیك شدن بعوالم‌روحانی که غوغای‌زندگانی رادرنظر بازیچه نشان میدهد نیافته‌ام.

این حالت و کیفیتی که از سیر در دیوان شمس پیدا میشود فقط در عالم تفکر و تأمل دست میدهد - آنوقتی که انسان بپشت افتاده‌بآسمان وستارگان‌خیره شده وقوهٔ نامعقول و نا محدود خیال میخواهد عظمت کائنات را تصویر کند و نمیتواند ، میخواهد رازهستی رادریابد ونمییابد ، میخواهد بفهمد این میلیونها خورشید برای چه آمده وکی‌آمده وچه خواهند شد و نمیفهمد ؛ سر انجام شخص گیج و مبهوت و نا امید از ادراك خود میشود و در نتیجه ، حقارت خود و جامعهٔ خود ، بیهودگی افکار و آرزوهای نوع انسان، بلکه کوچکی و ناچیزی تمام کرهٔ زمین را بشکل یأس آوری احساس‌میکند ومی‌خواهددیوانه شود - با این‌تفاوت که‌امواج متناوب روح مولانا سعی میکند سموم افکار مادی را از مغز مأیوس شخص‌بیرون بریزدو بزور تمثیل‌ها وتقریب‌ها وتعبیرها ، بلکه به نیروی روح گرم وامیدوار خود بشما ایمان بدهد.

در این کار، مولانا نه دلیل میآورد و نه شما را بقبول فکر خود دعوت میکند. او دلیلی ندارد ، دلیل تازه‌ای ندارد که دیگران ندانند . دلیل ها همه خدشه پذیر وقابل جدل است . او مبلّغ نیست ، اگرهم رسالتی وتعلیمی درکار باشد درمثنویست ، در دیوان شمس روح او گسترده است، آنچه حس کرده است میگوید ، برای خود میگوید ، خودش اعتراف میکند :

چون چنگم واز زمزمهٔ خود خبرم نیست
اسرار همی گویم و اسرار ندانم
در اصبع عشقم چو قلم بیخود و مضطر
طومار نویسم من و طومار ندانم
من فرق ندانم زشب وروز دراین دم
من غلغل تسبیح ز اشعار ندانم
در بینش دیدار چنان مستم و حیران
کز نور فراغم بود و نار ندانم
از کفرو زاسلام برون است نشانم
از خرقه گریزانم و زنار ندانم

چنگ ازخود اراده‌ای ندارد ، اسیر انگشتان نوازنده است . این خروشی که از سیمهای خاموش بیرون میآید

غوغای روح چنگی است « نی بالب دمساز خود جفت » شده است تاشمه‌ای ازنا گفتنی‌ها را بگوید . در این حالت است که دیگر « نارونور » برای او یکسانست . در این قوس صعودیست که‌برتر ازبازیچه‌های عقول محدود رفته وازاسلام و کفر ، یعنی قالب های ساخته شدهٔ اجتماع ، بیرون جسته است .

آنسوی که کفر و دین نمیگنجد
کی ما و من و فلان دیـن باشد

*

چندان بریز بـاده کز خود شوم پیاده
کاندرخودی وهستی غیر از تعب ندیدم

*

عاشقا ، ده چشم‌بگشا ، چاره‌جو ،درخود ببین
جوی آب وجوی خمر وجوی شیر وانگبین
عاشقا ، در خویش بنگر سخرهٔ مردم مشو
تا فلان‌گوید چنان وآن فلان گوید چنین
من غلام آن گل بینا که فارغ باشد او
کان فلانم خار خواند و آن فلانم یاسمین
دیده بگشا زین سپس با دیدهٔ مردم مرو
کان فلانت گبر گوید وان فلانت مرد دین

تأثیر مولانااز این‌قبیل است . او چیزهائی‌را احساس

میکند وبی اختیار ازوی صادر میشود ، ولی شما را ـ شمائی که احساس میکنید ، شمائی که اعصابتان مانند سیمهای کشیده شدهٔ سازی مستعد بیرون ریختن نواست ، شمائی که کاملا زبون شهوات حیوانی واغراض حقیر زندگانی نیستند ـ شما را تحت تأثیر میگیرد .

او باخود زمزمه‌هائی دارد . این زمزمه‌ها روح عاصی وخستهٔ مارا در گهواره‌ای انداخته تکان میدهد وبر او نوید میپاشد . درشب پرستارهٔ خاموشی، صدای نئی می‌پیچد ، سایهٔ اشباح و خیالات فرود میآید ، در تاریکیهای یك خواب سنگین ولذت بخش فرو میرویم، بروح جاوید کائنات نزدیك میشویم، حقارت‌ها ومسکنت‌های زندگی را فراموش میکنیم بیم‌ها ونگرانیها مارا رها میکند .

گوش دهید، باین زمزمه‌ها گوش دهید، این زمزمه‌ها بیش از بیان ناقص وبریدهٔ من میتواند حقیقت احساس مولانا را نشان دهد .

ای عاشقان ای عاشقان	هرکس که بیند روی او
شوریده گردد عقل او	آشفته گردد خوی او
معشوق را جویان شود	دکان او ویران شود
بررو و سر پویان شود	چون آب اندرجوی او
من دست و پا انداختم	وز جستجو پرداختم
ای مرده جستجوی من	درپیش جست‌وجوی او

عشقش دل پردرد را بر کف نهاده بو کند
چون خوش نباشد آندلی کو گشت دستنبوی او
در عشق او مجنون شود سر گشته چون گردون شود
آنکو چنین رنجور شد نایافت شد داروی او
شاهان همه مسکین او خوبان قراضه چین او
شیران زده دم برزمین پیش سگان کوی او
بنگر یکی برآسمان بر قلعهٔ روحانیان
چندین چراغ و مشعله بر برج و بر باروی او
او هست از صورت بری کارش همه صورتگری
ای دل زصورت نگذری زیرا نئی یکتوی او
..... الخ

*

گفتم روزکی دو سه مانده‌ام اندر آب و گل
بستهٔ خوفم ور جا تا برسد صلای من
گفت درآب و گل نئی سایهٔ تست اینطرف
برد ترا از این جهان صنعت جان ربای من
زآنچه بگفت دلبرم عقل پرید از سرم
باقی قصه عقل کل بو نبرد چه جای من

*

تو شراب و ما سبوئی توچوآب وما چوجوئی
نه مکان ترا نه سوئی همگی بسوی مائی
توبه‌می چه‌جوش دادی بعسل چه نوش دادی
بخرد چه هوش دادی که کند بلند رائی

تو بگوش گل چه گفتی که بخنده‌اش شکفتی
بدهان نی چه دادی که گرفت قند خائی

*

اندرآ عیش بی تو شادان نیست
کیست کو بندهٔ تو از جان نیست
ای تو درجان چوجان ما درتن
سخت پنهان و لیك پنهان نیست
دست بر هرکجا نهی جانست
دست برجان نهادن آسان نیست
جان که صافی شده است درقالب
جزکه آیینه دار جانان نیست
جمع شد آفتاب و آینه‌ها
وقت افسانهٔ پریشان نیست
مستی افزون شدست و میترسم
کین سخن‌را مجال جولان‌نیست
دست نه بردهان من تا من
آن نگویم که گفت را آن نیست

*

پیشترآ روی تو جز نور نیست
کیست که ازعشق تومخمور نیست
پردهٔ اندیشه جز اندیشه نیست
ترك کن اندیشه که مستور نیست
هرکه خورد غصه و غم بعدازاین
با رخ چون ماه تو معذور نیست

در دیوان شمس‌تبریزی گاهی به غزلهائی برمیخوریم که گوئی درحال مکاشفه یاجذبهٔ ظهور سروده شده است. مثل اینکه جلال الدین چیزی دیده و در ضمیر او تجلائی رخ داده است. چنین فرض دربارهٔ کسیکه پیوسته سر گرم جهان درونی خویشست ناموجّه نیست :ـ

چه سماع‌هاست درجان ، چه‌ترانه‌های ریزان
که بگوش میرسد زان ، دف و بربط واغانی

*

تا زخود افزون گریزم درخودم محبوستر
تا گشایم بند از پا بسته بینم پای من

بعضی اشخاص ، برای فرار از عالم خارج و انصراف از واقعیات جهانی که درآن فرو افتاده‌اند ، بمواد نشئه آور روی میآورند ، بدان وسیله جهانی دیگر برای خویش میآفرینند که اشباح واوهام جای واقعیات را میگیرد ؛ در اینحالت اعصاب متهیج و نوعی بیخودی وغفلت اززندگانی برآنها مستولی میشود .

نزد برخی‌دیگر که به‌بیماریهای روحی دچارند، اینحالت‌ـ یعنی انصراف از واقعیات زندگانی وفرو رفتن در دنیائی که اعصاب‌ضعیف‌آنها آفریده‌است ـ بطور طبیعی موجودست. این

اشخاص غیر متعادل به ترتب و تسلسل قضایای زندگانی توجهی ندارند ، اعصاب بیش از اندازه حساس وتحریک شدهٔ آنها قضایا را از زاویهٔ خاصی مینگرند که به هیچوجه با مشهودات جاریه منطبق نیست. امورر ا بامنطق خاصی می‌سنجند که مولود انحراف دماغی آنانست. دراین باب ذهن آنان چون آینهٔ محدب یامقعری‌است که صورت اشیاء را چنانکه هست منعکس نمیکند .

نظیر این دو حالت در صوفیان و مؤمنانی مشاهده میشود که عقاید آنها از کانون درونشان گرم و ملتهب شده است. اینان بدون استعانت ازمواد نشئه آور و بدون اینکه مانندبیماران روحی دچار اختلال اعصاب باشند ازدنیا فارغ ودرخود فرو رفته‌اند :

از عقل گروهی مست   بی‌عقل گروهی مست
جز عاقل و لایعقل   قومی دگرند آری

*

شرابی که نوشیدم ازسر غیب
ز مستی انگور و صهبا نبود
به‌پیمودم‌این‌عالم، ازعقل‌وفهم
بجز در دل مست وشیدا نبود

من ازقصور تعبیر و برای نزدیك کردن ذهن بمقصود این‌تمثیل راآوردم وقصدم ایجاد وجه مشابهت میان اشخاص وارسته ومنیعی که ازبی‌نیازی« گنج را خاك برسر میکنند» و در نظرشان « صورت شاهد دنیا همه مکر است و فریب » باآن مردمان بدبخت نبود : «ان‌الله لایستحی ان‌یضرب مثلا» مثنوی و دیوان شمس تبریزی پرست از اینگونه تمثیل ها . مولانا که‌لب باده‌نیالوده است برای بیان شوروجذبهٔ خویش از بادهِ و مستی وحتی جنون دم میزند :-

امروز شرابست وسماعست وصراحی
یك ساقی بدمست ویکی جمع مباحی

*

ایدشمن‌عقل من وی داروی بیهوشی
من‌خابیه‌تودرمن‌چون‌باده‌همی‌جوشی

درمیان طبقهٔ عرفا [جز حسین بن منصور حلاج که درهنگام شکنجهٔ مرگ هم‌ازغوغای درونی خود خارج‌نشد] کسی‌را نمیشناسیم که بقدرجلال الدین محمد سر گرم‌جهان درونی خویش بوده باشد. آنچه از دیگران میگویند روایت وازآن جلال الدین دیوان شمس تبریزی شاهدیست گویا و حاکی ازآنچه در فضای جان رؤیا خیز گوینده گذشته است

از اینرو بعضی غزلها، گوئی درحال مکاشفه وجذبهٔ ظهورسروده شده است .

جان از سفرِ دراز آمد
برخاك درِ تو باز آمد
درنقد وجودهرچه زربود
ازگنج عدم بگاز آمد
جان رفت که بی‌توکارسازد
سوزید و نه کار ساز آمد
تا نعرهٔ عاشقان برآید
کان قبلهٔ هر نماز آمد
ازپیش تو رفت بازِ جانم
طبل تو شنید و باز آمد
آن چنگ طرب که بی‌نوا بود
رقصی، که کنون بساز آمد
از سلسلهٔ نیاز رستند
کان به ز هزار ناز آمد
ترك خر کالبد بگوئید
کان شاه ُبراق تاز آمد
نور رخ شمس حق تبریز
عالم بگرفت و راز آمد ..... الخ

غزلی دیگر ازاین مقوله

آن شعلهٔ نور میخرامد وآن فتنهٔ حور میخرامد
شب جامه سفیدکرد زیرا کان ماه ز دور میخرامد

مستان شبانه را بشارت ساقی بسحور میخرامد
آن فتنه نگر که باردیگر با صد شرو شور میخرامد
درقالب خلق شمس تبریز چون نفخهٔ صور میخرامد
..... الخ

غزلهائی نظیر غزل زیر، که در دیوان شمس کم‌نیست، ما را از ازدحام ضمیر گوینده بحیرت میاندازد. مثل‌اینکه روح بهیجان آمده، مرغی محبوس خود را بسیمهای قفس میزند، مخرجی جستجو میکند و نمی یابد، صدای تصادم پروبال وی با میله‌های فلزی بشکل این گونه غزل های حماسی درمیآید، ولی نه حماسهٔ بشرهای مغرور بگرز و شمشیرونیزه،نه.. حماسه‌ای روحانی و دامنه دار، حماسه‌ای که روح بلند پرواز انسان منیع و برتراز انسانها میسراید وقدرت خودرا ـ خودی که از خود حقیر و عاجز و محدود بیرون جسته وبه نیروی نامحدود ولایتناهی پیوسته است ـ شرح میدهد :ـ

گر جان عاشق دم زند آتش در این عالم زند
وین عالم بی اصل را چون ذره‌ها برهم زند
دودی برآید برفلک نی خلق ماند نی ملك
زان دود ناگه آتشی برگنبد اعظم زند

بشکافد آندم آسمان　نی کون ماند نی مکان
شوری درافتد درجهان　وین سور بر ماتم زند
گه آب را آتش برد　گه آب آتش را خورد
گه موج دریای عدم　بر اشهب و ادهم زند
خورشید افتد درکمی　از نور جان آدمی
کم پرس از نامحرمان　آنجاکه محرم کم زند
مریخ بگذارد نری　دفتر بسوزد مشتری
مه را نماند مهتری　شادی او برغم زند
افتد عطارد در وحل　آتش درافتد در زحل
َزهره نماند ُزهره را　تا پردهٔ خرم زند
نی‌قوس ماند ، نی قزح　نی باده ماند ، نی‌قدح
نی عیش ماند ، نی‌فرح　نی زخم بر مرهم زند
نی آب نقاشی کند　نی باد فراشی کند
نی باغ خوش باشی‌کند　نی ابر نیسان نم زند
نی درد ماند ، نی دوا　نی خصم ماند ، نی گوا
نی نای ماند ، نی نوا　نی چنگ زیر وبم زند
اسباب در باقی شود　ساقی بخود ساقی شود
جان « ربی‌اعلی » گود　دل « ربی‌الاعلم » زند
برجه که نقاش ازل　بار دوم شد در عمل
تا نقشهای بی بدل　بر کسوهٔ معلم زند
خورشید، حق، دل‌شرق‌او　شرقی که هردم برق او
بر پورهٔ ادهم جهد　بر عیسی مریم زند

آیا این‌موجودتوانا که در دیوان شمس تبریزی مکرر

هویدا میشود وزبان مولانا را بحماسه سرائی میگشایدهمان بشریت جاوید است که از ژرفنای مه آلود عصور متراکم بانك میزند که « من آتش افروختم ، من موسیقی را بنوا آوردم ، من سطح خاك را از کشت برکت خیز کردم ، من باهندسه و علوم ریاضی برتری کرهٔ زمین را بچنگ آوردم ، من برق سرکش و گریزپارا مهار کردم، من آتم را شکافتم... »؟!

ولی در مخیلهٔ جلال الدین،موجود مرموز،با کبریائی والاتر وتوانی دامنه دارتر اشراق میکند ؛ زیرا از تنگنای ماده بیرون جسته ، بسوی نیروی نامتناهی روی آورده است: «آهن درآتش گداخته شده وخودرا آتش پنداشته است.»

این انسان دور شدهٔ ازآنچه در آن فرو افتاده است ، این بشر بیرون رفته از شش‌سو ، طوری در دیوان شمس تبریزی بخروش می‌آید که گوئی وجود مطلق ازلی بسخن آمده وبزبان واصطلاح ساکنین کرهٔ زمین بانك برمیاورد که:ـ

درغیب پر این سو مپر ای طایر چالاك من
هم سوی پنهان خانه رو ای فکرت و ادراك من
عالم چه دارد جزدهل؟ از عیدگاه عقل کل
گردون چه‌دارد جز کهَ که از خرمن افلاك من
دریا چه‌باشد ؟ قطره‌ای با ساحل دریای جان
شادی نیرزد حبه‌ای با همت غمناك من

درمن ازاین خوشتر نگر کاب حیاتم سربسر
چندین گمان بد مبر ای خائف از اهلاك من
من زخم کردم بردلت مرهم منه برزخم من
من چاك کردم خرقه‌ات بخیه مزن برچاك من
خرگوش و کبك و آهوان باشد شکار خسروان
شیران نر بین سرنگون بر بسته برفتراك من
گر کاهلی باری بیا درکش یکی جام خدا
کوه احد جنبان شود بر پرّد از محراك من
جامی که تفّش میزند بر آسمان بی سند
دانی چه جوششها بود از جرعه‌اش برخاك من
زین باده گریك جام را برخاك جسمت افکنم
هم با سران همسر شوی گردی خوش و بیباك من
آن باده بر مغزت زند چشم دلت روشن کند
وآنگه به‌بینی گوهری درجسم چون خاشاك من
عالم چو مرغ خفته‌ای بر بیضهٔ پر جوجه‌ای
زان بیضه یابد پرورش بال و پر افلاك من
روزی که مرغ ازیك لگد از روی بیضه برجهد
هفت آسمان روشن شود از نور بیضهٔ پاك من
بحری که اورا نیست بن میگوید « ایخاك کهن
دامن فشان گوهر کشان کی دیده‌ای امساك من
در وهم ناید ذات من اندیشهٔ شه مات من
جزاحولی ، کزاحولی کی‌دم زداز اشراك من؟»
گرشمس تبریزی مرا بار دگر سازد دوا
مرمشگ خالص رابسی باشد حسد برخاك من

عالم کون وفساد در پیشگاه عقل کل که میتوان آنرا

«صادر اول» فرض کرد ، یا برحسب اصطلاح متصوفین « فیض اقدس » و « نفس الرحمن » گفت آواز دهلی بیش نیست . «آوازدهل» فقط وسیله‌ایست که خلایق را به «عید گاه عقل کل» راهنمون سازد .

سابقاً در شهرهای بزرگ میدان یا زمین وسیعی بود که در عیدهای بزرگ وسیلهٔ تفریح و خوشگذرانی کودکان فراهم میکردند. (شبیه‌جائی که امروز فرنگیان **Lunat parc** میگویند یا اردو گاه کولیان) مولانا دهل زنی را تصویر میکند که برای جلب توجه مردم و کشیدن آنها باین « عید گاه» دهل میزند.

نسبت عالم ماده به‌جشنی که در پیشگاه عقل کل گرفته شده است جز آواز دهلی نیست و گردون که آنرا مؤثر در عالم می‌پندارند و از گردش آن حوادث روی زمین صورت می‌بندد ، این گردون بزرگ با کهکشان مرموزش در برابر خرمن افلاك بی انتهای این موجود مثالی ــ موجودی که «باده‌ازوی‌مست میشود» نه وی از باده ــ حکم کاه بی‌ارزشی دارد.

درزبان طرفه زای جلال الدین محمد مضامین‌عرفانی باینصورت بدیع وپرتوان بیرون میآید. زیرا در برابرجهان نامشهود ذهنی او عالم مشهود، حقیر و کوچك میشود .

زیر دیوار وجود تو ، توئی گنج گهر
گنج ظاهر شود ارتو زمیان برخیزی

طوفان و آرامش

—۸—

مرغ دلم باز پریدن گرفت
طوطی جان قند چریدن گرفت
اشتر دیوانهٔ سرمست من
سلسلهٔ عقل دریدن گرفت
شعلهٔ آن بادهٔ بی زینهار

برسر و بردیده دویدن گرفت

عشق چو دل را بسوی خویش خواند
دل ز همه خلق رمیدن گرفت
خلق عصا اند و عصا را فکند
قبضهٔ هر کور که دیدن گرفت
بس کن زیرا که حجاب سخن
پرده بگرد تو تنیدن گرفت

تارهای چنگ را مانیم ما
چونکه درسازیم زیروبم زنیم

«اینك طوفان
«ابرها ازاقطار مجهولهٔ وجود بیرون جسته‌وباجهشی»
«دیوانه‌وارپیش میآیند ، ضربت‌های سوزان برق آنها»
«را ازهم میدردولی آنها با اشکال مهیب وغول‌آسای»
«خودافق‌روح‌رافرامیگیرند. عناصر خشمگین بیقواره»
« هرگونه نظم و اعتدال را متلاشی میکنند ، انسان»
«بحال نزع میافتد، میخواهد رها شود ، اززندگی»
«آزاد شود ، مرگ نجات دهنده‌را میطلبد.»

رومن رولان

نمیدانم چرا ازمیان این سطور یکه قلم موشکاف یکی از فکور ترین نویسندگان عصر ما ترسیم کرده است قیافهٔ جلال‌الدین محمد درذهن ظاهر میگردد .

در دیوان‌شمس تبریزی این احساس ـ احساس‌باینکه طوفانی دریك روح بزرگ و پهناور بحرکت آمده است ـ

زیاد دست میدهد . این دیوان بزرگ بمثابهٔ دریا گاهی مواج ومتلاطم و گاهی آرام و باجلال است .

تناوب هیجان و آرامش بحدی در دیوان شمس تبریزی فراوان و محسوس میباشد که انسان گاهی خیال میکند یك نوع دوگانگی درجان مولانا نهفته است .

آیا میتوان فرض کرد این دو شخصیت یکی متعلق بدورانیست که هنوز وی را با شمس تبریزی ملاقاتی روی نداده بوده وآن دیگری مولود دوره‌ایست که دم گرم شمس تبریزی بروی وزیده‌است ؟

این فرض رابطور کلی ومطلق نمیتوان پذیرفت زیرا بساغزلهایی درین دیوان دیده میشود که بنام شمس ختم شده و یقین است که پس از آشنائی باشمس سروده شدولی آرامند وچه بساغزلهائی که نامی ازشمس در آنها نیست و ازاینرو محتمل است قبل ازشمس سروده شده باشند، اما ازموج روح گرم مولانا برخوردارند .

آشنائی بااین گویندهٔ عجیب وبیرون از دائرهٔ معمول و متعارف ما را بایك روح پر از نوسان مواجه میکند که شدیداً تأثیرپذیر وغزلهاغالباً عکس العمل این تأثرات است.

آن شوروحال که جلال‌الدین را ازخود بیخود کرده، جان اورا ازسطح خاك بر کنده ودر فضای رؤیاهای صوفیانه بمعراج میبرد ، و در آن حال غزلهای او همچون همهمهٔ دریائی مرموز وناپیدا بگوش میرسد ، همیشگی نیست. گوئی خود وی نیز متوجه این حالت بوده وآنرا بصرع یا یك نوع جنون موقتی و ادواری مانند میکند .

باز فروریخت عشق ازدر ودیوار من
باز ببرید بند اشترکین دار من
باز سرماه شد، نوبت دیوانگیست
آه که سودی نداشت دانش بسیارمن

این « سرماه » کی بوده و موج جذبه چه هنگامی بر جان وی مستولی میشده‌است ؟ کسی نمیداند . ولی وقتی عشق هست ، رادیوی قوی وحساس روشن است و « آنتن » آن بافضای مجهول وپرازبرق درتماس، پس طبعاً امواج برق راجذب میکندوبصدا در میآید .

من سرهرماه سه روز ای‌صنم
بیگمان باید که دیوانه شوم
هر که را درسرغم شاهی‌بود
دم بدم او را سر ماهی بود

(دفتر پنجم)

از قرائن چنین برمی آید که موسیقی دربرانگختن جذبه های روحی مولانا سهم بزرگی داشته‌است . اعصاب حساس او ازصدای ساز تحریك میشده و زبان وی بسرودن غزلهای خوش آهنگ ، موزون و ضربدار بکار میافتاده است . آن روایت که جلال‌الدین محمد در شب‌های سماع باآهنگ موسیقی شعر میگفته ومریدان مینوشته‌اند موجه وقابل‌قبول بنظر میرسد . روش غزل، پشت سرهم افتادن جمله های یك آهنگ و ضربدار ، غالباً آمدن ردیف ها پس از قافیه که صورت تکراروترجیع یك جمله را پیدا میکند ومثل اینست که جماعتی دم گرفته و درآخر هر بیتی دسته جمعی آنرا تکرار کرده‌اند ؛ بعضی اوقات ، نبودن قافیه از اول تا آخر و هربیتی قافیهٔ جدا داشتن ، این روایت را تأیید میکند ، بحدی که ازخواندن آنها گاهی صدای ضرب بگوش میرسد ومجلس سماع مولانا در ذهن مصور میشود که نوازندگان ، طبع اورا به‌هیجان آورده‌اند و زبان‌وی برحوزهٔ صوفیان، شور وجذبه ریخته است .

من که مست از می جانم تننا‌ها یاهو
فارغ از کون و مکانم تنناها یاهو
مطربا بهرخدا یك نفسی بامن باش
که سر از پای ندانم تنناها یاهو

گاه ساکن شده در ارض بحکم تقدیر
چون سما ، گاه روانم تنناها یاهو
من چه گویم که همه ساکن وجنبان منند
چه زمین و چه زمانم تنناها یاهو
من بتقدیرم و تقدیرهم ازذات من است
قادر هر دوجهانم تنناها یاهو
تن به تن ، ذره بذره همه انوار منند
زانکه خورشید عیانم تنناها یاهو
...... الخ

*

بزن آن پردهٔ دوشین　　که من از تارتومستم
بده ای حاتم مستان　　قدح باده بدستم
هله ایسرور مستان　　بغضب روی مگردان
که من ازعربده ناگه　　قدحی چند شکستم
تو مپرسم که کئی تو　　بده آن ساغر شش سو
چو شدم مست ببینی　　چه کسستم چه کسستم
بده ایخواجه وباما　　مکن امروز محابا
که رگ غصه بریدم　　ز غم و غصه برستم
چومن ازباده پرستی　　شده‌ام غرقهٔ هستی
دگرم خیره چه‌جوئی　　که‌من ازجوی توجستم
چو منم مایهٔ حسنت　　بکنم آنچه توکردی
چه بخوردی توبخوردم　　چه نشستی تو نشستم
خمش ارفانی راهی　　که فنا خامشی آرد
چه رهاندیم زهستی　　چه‌کشی باز به‌هستم

خلق منم خانه منم	دام منم دانه منم
عاقل و دیوانه منم	دور مشو دور مشو
شاد منم داد منم	بنده و آزاد منم
انده دلشاد منم	دورمشو دور مشو
کعبهٔ اسرار منم	جبه و دستار منم
راهب و زنار منم	دورمشو دور مشو
نفخ منم صور منم	قرب منم دور منم
واصل ومهجور منم	دورمشو دور مشو
فصل منم وصل منم	فرع منم اصل منم
عقل منم نقل منم	دور مشو دور مشو
روضه منم حورمنم	نار منم نور منم
جنت معمور منم	دورمشو دور مشو ... الخ

قراینی دردیوان شمس این فرض را تأیید میکند که از جمله تکرار بعضی از غزلهاست ، باتغییر بعضی‌ازمصرعها یا فزونی وکاستی پارهٔ ابیات . بدیهی است مولانا غزل خود را از حفظ نداشته وقصد او تکرار آنها نبوده است و گرنه میبایستی بی کم وکاست آنرا باز گوید و این غزلهای تکرار شده درنسخه‌های مختلف آمده است. پس طبعاً چنین حدس زده میشود که عین ضرب و آهنگ ، یاتشابه محیط سماع، طبع ویرا بتکرار همان غزل برانگیخته است. چه‌اینگونه غزلها در حال شور و هنگامی سروده شده است که حالت

بیخودی برجلال‌الدین غلبه داشته است . اعصاب کشیده شده و حساس وی ، توجه تمام مشاعر او بیك نقطه ، استیلای اندیشه های لاهوتی بر نیروهای معنوی وی ، او را مستعد هیجان ساخته و در هرچیز ، هر حرکت ، هر صدا وجود مطلق را درتجلی میدیده است. هرصدای ضربدار وباآهنگ در وی هیجانی برمیانگیخت ، چنانکه معروفست روزی در بازار میگذشت وازصدای چکشی که صلاح الدین زرکوب بورقهٔ فلز میزد بوجد ورقص درآمد .

افلاکی نقل میکند که «روزی مولانا با جمعی بتفرج بیرون رفته بودند . مولانا بدرون آسیائی رفت و مدتها گذشت وبیرون نیامد ، اصحاب درحیرت شدند وشیخ صدرالدین و قاضی سراج الدین برای کشف سبب بدرون آسیا شدند ودیدند حضرت مولانا در مقابل سنگ آسیا بچرخ درآمده‌است...» در مقابل حیرت آنان مولانا فرمود « بحق حق این سنگ آسیا « سبوحٌ قدوسٌ » میگوید . شیخ صدر الدین گفت محسوس میشنیدیم که از سنگ آسیا آواز « سبوح قدوس » میآید وهمانجا این غزل‌را فرمود :

دل چو دانه ، ما مثال آسیا
آسیا کی داند این گردش چرا

تن چو سنگ و آب او اندیشها
سنگ گوید «آب داند ماجرا»
آب گوید «آسیابانرا بپرس
کو فکند اندر نشیب این آبرا»
آسیابان گویدت «ای نانخوار
گر نگردد این، که باشد نانبا»
ماجرا بسیار خواهد شد خمش
از خدا واپرس تا گوید ترا

از این روایت باهمه غرابت و بدون اینکه بخواهیم تمام اجزاء آنرا بدان شکلی که آورده است تصدیق کنیم، بخوبی حالت روحی مولانا استنباط میشود. از سنگ آسیا صدای «سبوح قدوس» شنیده است. ازآسیا صدای سبوح وقدوسی برنخاسته، بلکه صدا از اعماق روح خود او بیرون آمده است. هرچه هست دراندرون خود اوست. همین‌معنی از گفته‌های دیگراو بخوبی احساس میشود:

چیز دیگر هست اما گفتنش
با تو روح القدس گوید نی‌منش
نی، توگوئی هم بگوش خویشتن
نی من ونی غیرمن، ای‌هم تومن
همچوآنوقتی که خواب اندر روی
توزپیش خودبه‌پیش خودروی

بشنوی از خویش وپنداری فلان
باتواندرخواب گفته‌است آن نهان
تو یکی‌تو نیستی ای خوش رفیق
بلکه گردونی و دریای عمیق

(دفتر سوم)

این ساز کوك شده ، آمادهٔ نواست . هر گونه تماس و اصطکاکی آنرا باهتزاز در میاورد ، خواه سرانگشتان ماهر شمس تبریزی باشد ، خواه آهنگ یك نواخت آسیا . دراین جان لبریز از عشق وزیبائی، جان سرشار ازخوبی وموزونی پیوسته استعداد شور و هیجان نهفته است . دیـدار یاران ، آرزوی دیدار آنها ، دست یافتن باشخاصی که در روح آنها زیبائی و صفائی میبابد زبان اورا بنغمه پردازی میگشاید .

جلال‌الدین بکلی نقطهٔ مقابل آن طبایع خشك وبدون محصولی است که به هیچ چیز علاقه ندارند، تارهای قلب آنان خاموش و بیحرکت میماند ، نور عشقی ازآنها نمیتابد وکسی را گرم نمیکند ، از اطراف هم برآنها پرتو محبتی نمیتابد ، مثل بوم تك و تنها هستند و با خستگی بزندگانی مینگرند، از کتاب زندگی فقط صفحهٔ سیاه آنرا میخوانند، ازکسان و دوستان فقط نقطه های ضعف و جنبه‌های زشت‌را

می بینند . طبیعت بد بین آنها پیوسته شر و بدی را کشف میکند و بزرگ میسازد و خوبی و زیبائی را یا نمی‌بینند یا خرد وضعیف مینگرند . جلال‌الدین از آن پاك نهادان نیك اندیشی است که خوبی وزیبائی را درهمه جا و همه کس پیدا میکند. روح بزرگ وآسانگیراو از بدیها وزشتی‌ها درمیگذرد و بر حوزهٔ خود عشق و علاقه میپاشد ؛ دیدار آنهائی را که دوست‌دارد ودست یافتن برهمنفسی را برهرباغ وچمنی ترجیح میدهد . سر احترام و اجلالی که حوزهٔ جلال‌الدین، بلکه تمام معاصرین وی بدو داشتند ، در این حالت روحی ومنزه بودن از عقده های معنوی مستتر است و قسمتی از غزلهای باحال وپرشور دیوان‌شمس‌در این نوع جذبه سروده شده‌اند.

باز در آمد به بزم	مجلسیان، دوست دوست
دیده غلط می کند	نیست غلط اوست اوست
نقش وفا وی کند	پشت بما کی کند
پشت ندارد چو شمع	او همگی روست روست
از هوس عشق او	باغ پر از بلبل است
وزگل رخسار او	مغز پر از بوست بوست

*

خواجه‌بیا خواجه‌بیا	خواجه دگر باربیا
دفع مده دفع مده	ای مه عیار بیا

عاشق مهجور نگر عالم پرشور نگر
تشنهٔ مخمور نگر ای شه خمار بیا
پای‌توئی دست توئی هستی هرهست‌توئی
بلبل سرمست توئی جانب گلزار بیا
گوش‌توئی‌دیده‌توئی وزهمه بگزیده‌توئی
یوسف دزدیده توئی بر سر بازار بیا
ای زنظر گشته نهان ای‌همه‌را جان‌جهان
بار دگر رقص‌کنان بی سر و دستار بیا
روشنی روز توئی شادی غم‌سوز توئی
ماه شب‌افروز توئی ابر شکر بار بیا
ای علم عالم نو پیش تو هرعقل گرو
گاه میا گاه مرو خیز و بیکبار بیا
ای شب آشفته برو وی غم ناگفته برو
ای خِرد خفته برو دولت بیدار بیا
ای دل آواره بیا وی جگر پاره بیا
ور رهِ در بسته بود از ره دیوار بیا
ای نفس نوح بیا وی هوس روح بیا
مرهم مجروح بیا صحت بیمار بیا

*

امروز خندا نیم‌وخوش کان‌بخت‌خندان میرسد
سلطان سلطانان ما از سوی میدان میرسد
مست وخرامان میروم پوشیده‌چون‌جان‌میروم
پرسان وجویان میروم آنسو که سلطان میرسد

پر نورشوچون آسمان — سرسبزشوچون بوستان
کن آشنا چون‌ماهیان — کان بحر عمان میرسد
بازآمدی کف میزنی — تا خانه‌ها ویران کنی
زیراکه بر ویرانه‌ها — خورشیدرخشان میرسد

. . . . الخ

*

باز رسیدیم ز میخانه مست
باز رهیدیم ز بالا و پست
زیر وزبر گشت خرابات‌ما
خنب‌نگون گشت‌وقرابه شکست
پیر خرابات چو آن شور دید
برسر بام آمد و از بام جست
جوش برآورد یکی می کزاو
هست شودنیست، شود نیست هست
آنکه سرازپای نداندکجاست؟
مست فتادست بکوی الست

خارج از مؤثراتی که باحدس و گمان میتوان برای شور و جذبه‌های وی فرض کرد، موجبات نهانی دیگری هست که مشکل است بحقیقت آن پی برد، زیرا معلوم نیست در پهنهٔ روح او چه صورتها و اشباحی گذشته است! ولی چیزی که مسلم وغیر قابل شبهه بنظر میرسد این نکته است که جلال الدین محمد به مفاد آیهٔ کریمه «ماینطق-

عن الهوی ان هوالا وحی یوحی » بیهوده لب بسخن نگشوده وهمیشه محرکی اورا بگفتن کشانیده است . گاهی بیان اندیشه است و گاهی بیرون ریختن احساس . گاهی قصد ارشادی هست و گاهی نه، بلکه با خود گفتگوئی دارد . در صورت نخستین زبان آرام و به بیان اندیشه قناعت میکند و درصورت دوم نوسان موسیقی و اهتزاز جان سر گردانی احساس میشود .

مثلا دربارهٔ فریضهٔ حج چندین غزل وابیات پراکنده‌ای در دیوان شمس دیده میشود که میتوان حدس زد موجبات خارجی باعث سرودن آنها شده است .

جلال‌الدین محمد متدین است ، بمثابهٔ انبیاء متدین است ، یعنی ایمان اوتعبدی وتقلیدی نیست ، درجان اوریشه دارد ، ازجان پرازیقین او بیرون می‌آید ، آنچه میگوید صورت ظاهر نیست ، ذره‌ای ریب وریا وشك در عقاید او راه ندارد. بهمین دلیل بی پروا رفتن بمکه را بطرز قوی و صریح انتقاد میکند .

این شجاعت و صراحت از قوت ایمان اوست و قطعاً موجباتی باعث گفتن آنها شده است . ازقبیل: سؤال‌مریدی،

طعن به ریاکارانی که برای خودنمائی بخانهٔ خداروی آورده‌اند، در صورتیکه باروش خود از خدا روی برتافته‌اند؛ اشخاصی آلوده بظلم و تعدی، بانفوس تیره و اهریمنی میخواهند با رفتن مکه برای خود تشخص و تعینی درست کنند، نه‌اینکه حقیقتاً بطرف خدا روند و خویشتن را از گناه و آلودگی بشویند...

در این غزلها روح پاك و پر از ایمان مردی ظاهر میشود که حقیقت دیانت را بازدانسته، از فلسفهٔ رسالت پیامبران و کنه تعالیم کتب آسمانی مطلع است وامر بمعروف را ضروری ترین تکالیف خود دانسته و میخواهد مردم را به جوهر دستورهای رسول اکرم یعنی تهذیب نفس و آراسته‌شدن به صفات کمالیه هدایت کند: -

ای قوم بحج رفته کجائید کجائید؟
معشوق همین‌جاست بیائید بیائید
معشوق تو همسایهٔ دیوار بدیوار
در بادیه سر گشته شما درچه هوائید
گر صورت بی صورت معشوق ببینید
هم حاجی وهم کعبه وهم خانه شمائید
گر قصد شما دیدن آن خانهٔ جانست
اول رخ آیینه به صیقل بزدائید

احرام چو بستید از آن خانه برستید
از خرقهٔ ناموس بکلی بدر آئید
کو دسته‌ای از گل اگر آن باغ بدیدید ؟
کو گوهری ازجان اگر از بحر خدائید ؟
با اینهمه آن رنج شما گنج شما باد
افسوس که بر گنج شما پرده شمائید ... الخ

*

آنها که بسر در طلب کعبه دویدند
چون عاقبت‌الامر به مقصود رسیدند
رفتند در آن خانه که بینند خدارا
بسیار بجستند خدا را و ندیدند
چون معتکف خانه شدند از سر تکلیف
ناگاه خطابی هم از آن‌خانه شنیدند
کای خانه‌پرستان چه پرستید گل و سنگ؟
آن خانه پرستید که پاکان طلبیدند
آن خانه ، دل و خانه خدا واحد مطلق
خرم‌دل آنها که در آن خانه خزیدند ... الخ

*

طواف کعبهٔ دل کن اگر دلی داری
دل است کعبهٔ معنی تو گل چه پنداری
هزار بار پیاده طواف کعبه کنی
قبول حق نشود گر دلی بیازاری
زعرش و کرسی و لوح و قلم فزون باشد
دل خراب که او را بـه هیچ نشماری

کنوز گنج الهی دل خراب بود
که در خرابه بود دفن گنج بسیاری
خموش وصف دلت در بیان نمیآید
اگر بهر سر موئی دوصد زبان داری

و گاهی همین مضمون را درغزل دیگر میگوید ولی اینندفعه مثل اینستکه با خود حرف میزند و روح در نوسانی افتاده است . خیال ارشادی دربین نیست و مقتضیات خارجی زبان او را نگشوده است . مانند موسی « انی آنست ناراً » میگوید ، خواننده هم برطور جان مولانا آتشی می‌بیند :

در آن‌روز بودم‌که اسمانبود
نشان از وجود مسمی نبود
زمن شد مسمی و اسما پدید
درآنروز کانجا من وما نبود
به بتخانه رفتم به بتخانه در
درآن هیچ رنگی هویدا نبود
بعمدا شدم بر سر کوه قاف
در آنجا بجزجای عنقا نبود
بکعبه کشیدم عنان طلب
در او مقصد پیر و برنا نبود
سوی قاب قوسین کردم نظر
درآن بارگاه معلی نبود
نگه کردم اندر دل خویشتن
درآنجاش دیدم دگرجانبود

بجز شمس تبریز پاکیزه جان
کسی مست ومدهوش وشیدا نبود *

*

درقضیهٔ جبـر وتفویض که مسئله‌ایست فلسفی و حتی میتوان گفت علمی ، بـاز در تراوش قریحهٔ مولانا دو لهجهٔ متغایر مشهوداست. جلال‌الدین مانند قاطبهٔ‌عرفای ایران مایل بجبر است ولی پیوسته درحال جزر ومد .

نکتهٔ عجیب و دقیق اینست که این عقیده که از دو قطب مخالف فلسفی ومذهبی آغاز میشود ، در ذهن مه آلود صوفیان بشکل پیچیده وغیر قابل تمایزی مخلوط شده است. آنها از یك نقطهٔ مفهوم و روشن راه خود را شروع میکنند ولی در وسط راه به پیچ وخمهای فلسفی میافتند .

کائنات پرتوی وانعکاسی از وجود مطلقند . اشباح و سایه‌هائی بیش نیستند، پس اشباح و سایه‌ها اختیاری ندارند.

---

* این غزل در دیوان کبیر ، تصحیح وتنقیح شدهٔ آقای فروزانفر که بیش ازهر نسخهٔ دیگر قابل اعتماد و استناداست دیده نشد ولی چون هم در نسخه های دیگر دیده شده وهم بطرز فکر مولانـا نزدیك است وهم شنیده نشده است که بشاعری دیگر منسوب باشد وهم درچاپ اول و دوم این کتاب که هنوز نسخه‌های مصحح آقای فروزانفر منتشر نشده بود چاپ شده بود آنرا بحال خود گذاشتیم.

گه گه گمان بریم که این جمله فعل ماست
این هم زتست، مایهٔ پندار ما توئی

همین پندارهم که در ما پیدا شده وبموجب آن خود را فاعل مختار میدانیم از «او» است . افعال ما اگرمستقیماً معلول مشیت خداوند نباشد و درصدور هریك از آن اعمال ارادهٔ خداوند بکار نیفتاده باشد، بطور غیر مستقیم معلول آن اراده است : مجموع افعال ما که ناشی از کیفیت وجودی ماست ، یعنی نتیجهٔ ضروری واجتناب ناپذیر ساختمان‌عقلی وفکری ماست ، معلول مشیت اوست ، زیرا این ساختمان و طرز تعقل را او آفریده است .

هر دفعه‌ای که عقرب نیش میزند خداوند اراده‌نکرده است که نیش بزنـد ، ولی خلقت عقرب که مولود ارادهٔ خداوند است مستلزم نیش‌زدن است « **ماجعل الله المشمش مشمشاً بل او جده** » پس هرطرز تعقلی که درهریك ازافراد انسانی موجود است ، آن چیزیکه واحد روحی و خلقی او را تشکیل میدهد و بامـر این ذات معنوی بسوئی کشیده میشود : یکی‌بشکل‌موسی ودیگری بلباس فرعون درمی‌آید، این فطرت وطینت را خود انسان نساخته، تادر کیفیت تأثیر آن اختیاری داشته باشد ،

آفتاب بر شیشه‌های رنگارنگ پنجره میتابد. درون خانه از اشعهٔ گوناگون سرخ، زرد، بنفش و سبز منقش میشود. ولی آفتاب آفتاب است، نور او سفید و بیغش است «بی رنگی اسیر رنگ» شده است، و رنه در نفس الامر رنگی غیر از تابش آفتاب نیست.

آفتاب میتابد، گرمی و روشنی لازمهٔ وجود اوست و بطور مستمر و درنگ نا پذیر نور میپاشد، اگر نصف کرهٔ زمین که مواجه با آن نیست در تاریکی بسر میبرد نقص در آفتاب و پرتوفشانی او نیست، زمین هم تقصیر ندارد، اومی چرخد و بر محور مورب هم میچرخد. بنابراین تمام سطح های آن نمیتواند مواجه با آفتاب باشد وساکنین آن متساویاً ازفروغش بهره‌مند شوند و بالنتیجه از گرما و سرمای شدید در رنجند.

آفتاب میتابد، آب دریاها بخار میشود، بخارفضارا میگیرد؛ ما از سرما ورطوبت ناله میکنیم وبا کمال سادگی آنرا مولود ارادهٔ خورشید می‌پنداریم و دست تضرع بسوی‌او درازمیکنیم. آفتاب را ستایش‌میکنیم‌یا از بی‌مهری وقساوت او سخن میگوئیم ولی آفتاب در جایگاه دور دست خود، و در مسیر مجهول و ناپیدای خود، فارغ از این ستایش و

قهر وتضرع ، نور میپاشد .

جبری که در افکار عرفا ازاین اصل سر بیرون آورده است که « جز وجود مطلق وارادهٔ او» چیزی، در پهنهٔ هستی نیست، درمسیر خود با ملاحظات فلسفی مخلوط شده، دیگر خیر و شری نمی‌ماند . عالم هستی چون پرتو ذات فیاض ذوالجلال است نباید جزخیر محض چیزی باشد . خیر وشر بطورمطلق وجودندارد. خیروشر مفاهیم نسبی واعتباریست و نسبت بزندگی محدود وجزئی‌فرد وازلحاظ فکر کوچك‌او، یا اغراض‌وشهوات گوناگون‌ماخیروشرند:هنگامی که استخوان های‌موش‌لای‌دندانهای گربه بصدامیآیدورنج میبرد، این‌واقعه برای گربه خیراست وبرای‌موش‌شر ولی‌برای‌کائنات صفر(۱).

(۱) این‌معنارا بصورت یك مسئلهٔ کلی وعمومی درمثنوی آورده است که اندیشهٔ وسیع و عمیق او را نشان میدهد : تمام انتسابات‌امور اعتباری وغالب واقعیات‌ریاضی‌نیز امور نسبی‌است:

لامکانی که در آن نور خداست
ماضی و مستقبل و حالش کجاست
ماضی و مستقبلش نسبت به تست
هردویك‌چیز ندو پنداری که‌دواست
یك تنی او را پدر ما را پسر
بام زیر زید وبرعمرو، آن زبر
نسبت زیر وزبرشد زین دوکس
سقف‌سوی‌خویش‌یك‌چیز است‌وبس

کدبانوی خانه گربه را دزد میگوید واو را میزند برای اینکه تکه گوشتی‌را ربوده است، ولی همنوعان‌همین بانو ، میلیونها حیوانات دیگررا صید میکنند و برای کشتن میپرورانند وازآنها تغذیه میکنند وآنهار خیروبرکات الهی مینامند ، درصورتیکه آن حیوانهائی که از دست بشرآزدی ندارند ازوجود بشر جز شر چیزی نمی‌بینند .

فکر جبر همینطوریکه در تصور عرفا پیش میرود با تصوریکه طبیعیون از عالم هستی دارند و دنیارا مقهوراصول ونوامیس تخلف ناپذیری فرض میکنند نزدیك میشود . پس زهد ادهم ، ورع بایزید ، تقدس شیخ ابوسعید، جذبهٔ مهلك حلاج واین‌عشق طوفانی‌جلال الدین را رابرچه حمل کنیم؟

- جز یك اشراق مرموز ، یا مخلوط شدن فکر های فلسفی با ایمان قوی و احساس مذهبی آنان ، آنهم بشکل غیر قابل تجزیه و تحلیل که خودشان نیز نمیتوانند بطور روشنی آنرا نشان دهند و در قالب یك سیستم فلسفی مثبت وشبه ریاضی درآورند ؟

تصادم متشرعین با صوفیان بیشتر از همین موضوع برخاسته است : اگر جبریکه در آغاز از یك فکر روحانی بیرون‌آمده و ارادهٔ خداوند رادرتمام عالم هستی مدیرومدبر

مطلق فرض کرده است ، درمسیر خود چنین بافکرهای فلسفی مخلوط شده و پیش رود، بطوریکه سلب اختیار مستلزم سلب مسئولیت و سلب تکلیف گردد (۱)، دیگر بـرای شرایع آسمانی علت غائی وهدفی باقی نمیماند . دیگر بشر سرشار از غرایز و شهوات رادعی ندارد . همین شرور نسبی و زود گذر ، جامعهٔ انسانی را از هرجهنم سوزان و هرجنگل پر ازحیوانات درنده وزهر پاش مهیب تر و وحشتنا کتر خواهد ساخت .

بدیهی است عرفـا نمیخواهند باین نتیجه برسند . سیر روحانی آنان وجهشی که در تصورشان بطرف زیبائی و خوبی مطلق هست ، آنها را ازهر گونه زشتی وپلیدی ـحتی بدیها وشروری که قوانین جامعهٔ انسانی با اغماض ازآنهارد میشود ـ بیزارمیکند. آنها اصل را توجه بمبدأ کل میدانندو معتقدند این توجه هرقدرزیادتر شود، انسان بهصفات کمالیهٔ خداوند نزدیك‌تر میشود و خود این معنی زشتی وپلیدی را

(۱) مگر درفکر دورازمنطق اشعریان که‌هم قائل به‌جبرند وهم قائل بمجازات آخرت واینکه خداوند عاصی را در جهنم اندازد هرچند در ارتکاب معصیت ازخود اختیاری نداشته باشد عین عدالت میدانند زیرا معنی عدالت را نفهمیده اند یا آنرا ضروری ذات واجب الوجود نمیدانند.

از جان وی میشوید و دیگر شری باقی نمیگذارد .

ولی عقرب نیش میزند و تن آدمی از اثر زهر آن به پیچ و تاب میافتد و عقلای جامعهٔ بشری معتقد میشوند که هرقدر عقرب را در نیش زدن مسئول و کینه توز ندانیم برای سلامت و آسایش بدن خود ناچاریم اورا نابود کنیم .

این بحث که پایان ندارد و انسان در آن سر گردان میشود -زیرا یك اصل فلسفی که بدشواری میتوان آنرا نادیده گرفت، باواقعیات زندگانی و سلامت جامعه مباینت دارد - جلال الدین رابخودآورده، با کمال صراحت اعتراف میکند:

در غزلم جبر وقدر هست ازاین دو بگذر
زانکه ازاین بحث بجزشوروشری می نشود

وبرای اجتناب ازهمین شور وشر در مثنوی خیلی با احتیاط باین موضوع نزدیك میشود. گوئی به نقشی که در این کتاب بعهده دارد کاملا متوجه است ، از اختیار دم میزند و مفاد «لاجبر و لاتفویض بل امر بین الامرین »را بکار می‌بندد ، بطوریکه طرفداران دوقضیه مخالف میتوانند بدان کتاب استناد کنند . ولی در دیوان شمس غالباً این اختیار از کف اوخارج میشود، بیشتر جبریست، نهایت در بیان جبر گاهی معتدل است و گاهی تند رو .

چه حریصی که مرا بیخور و بیخواب کنی
در کشی روی و، مرا روی بمحراب کنی
آب را در دهنم تلخ تر از زهـر کنی
زهره‌ام را ببری در غم خود آب کنی
سوی حج رانـی و در بادیه‌ام قطع کنی
اشتر و رخت مـرا قسمت اعراب کنی
گه بخشکی ثمر و زرع مرا خشك کنی
گه ببارانش همـی سخرهٔ سیلاب کنی
چو ز دام تو گریزم تو به تیرم دوزی
چون سوی دام روم دست بمضراب کنی
با ادب باشم گوئی که برو مست نئی
بی ادب گـردم تـو قصهٔ آداب کنی
در توکل تو بگوئی که سبب سنت ماست
در تسبب تـو نکـوهیدن اسباب کنی

*

چون سبکی کند دلم بانگ زنی که هی بپر
چونکه بخود فروروم طعنه زنی که لنگری
خنده‌زنم تو گوئیم «چون‌سر تخته خنده‌زن»
گریه‌کنم تو گوئیم «چون بن کوزه‌میگری»

*

منه انگشت تو برحرف کژم
من اگر حرف کژم تو قلمی

جویان شدم روز و شبت ، در ذکر گویان یاربت
چون باز کردم دیده را ، دیدم که هم جویان توئی

*

من خمش کردم ایخدا لیکن بی من از جان من فغان آمد
مارمیت اذرمیت هم زخداست تیر ناگه که از کمان آمد

*

کفر و ایمان تو و غیر تو در فرمان اوست
سرمکش از وی که چشمش غارت ایمان کند

*

اصل توئی من چه کسم؟ آینه‌ام در کف تو
هر چه نمائی بشوم آینه و ممتحنم

*

جان همچو مسیحی است بگهوارهٔ قالب
آن مریم بندندهٔ گهوارهٔ ماکو
آن زنده کن این در و دیوار بدن کو
وآن رونق سقف و در و در سارهٔ ماکو
لوامه و اماره بجنگند شب و روز(۱)
جنگ افکن لوامه و امارهٔ ماکو
ما مشت گلی در کف قدرت متقلب
از غفلت خود گفته که «گل کارهٔ ماکو»

---

(۱) مقصود از نفس اماره آنستکه انسانرا به شر و بدی میکشاند ونفس لوامه که درحقیقت بیداری وجدان انسانی است شخص را از فروافتادن در گناه ملامت میکند .

دیوان شمس تبریزی هما نطوریکه از حیث لفظ و فصاحت یك دست نیست ، ازحیث معنی واز حیث شورمتنوع و گونا گونست . گمان میکنم زیبائی آن در همین است ، در خروج از یك نواختی، در داشتن مناطق جورا جور ، دراین نوسانی است که پیوسته درجان جلال الدین محمد موجود است واورا « چون کشتی بی‌لنگر کژومژ» میکند .

گاهی آرام است وما نند سایرعرفا افکاری پخش میکند و با تمثیل و تقریب ، مضامین بکر و متنوع بیرون میریزد زیرا از حیث قوهٔ تخیل وتصور توانگر است .

خواهی ز جنون بوئی ببری
ز اندیشه و غم میباش بری
تا تنگ دلی از بهر قبا
جانت نکند زرین کمری
کی عشق ترا محرم شمرد
تا همچو خسان زر میشمری
فوق همه شو تا نور شوی
چون نور نه‌ای در زیر، دری
هیزم بود آن چوبی که نسوخت
چون سوخته شد گردد شرری
وانگه سزدش وا اصل رود
همچون شرر جان بشری

سرمه بود آن کز چشم جداست

در چشم رود گردد بصری

در بیضهٔ تن مرغ عجبی

در بیضه دری زان می نپری

گر بیضهٔ تن سوراخ شود

هم پر زنی ، هم جان ببری

یك قطره بود، در ابر گران

در بحر فتد یابد گهری

خار سیهی بد سوختنی

کردش گل تر باد سحری

غرابت مضامین پیوسته این فرض را در شخص قوت میدهد که مشهودات روزانه دروی واکنشی پدید میآورد وقوهٔ تخیل اورا بکار میاندازند . در این موارد جهش وهیجانی در شعر نیست ولی مضمون وغرابت هست. درغزل زیر صحبت از آسیا وآرد و گندم وغیره برای چه آمده است؟ جز اینکه خیال کنیم مشاهده‌ای اورا بگفتن کشانیده است ؟

دارم دلی همچون‌جهان تا میکشم کوه گران
من کُه کشم کَه کی کشم زین‌کاهدان واخر مرا
گرموی من‌چون شیرشد از شوق مردن پیر شد
من آردم ، گندم نیم چون آمدم در آسیا ؟
از آسیا گندم رود کزسنبله زاده است او
زادهٔ مهم ، نی سنبله در آسیا باشم چرا ؟

نی نی فتد در آسیا هم نور مه از روزنی
زانجا بسوی مه رود نی در دکان نانوا
با عقل خودگر جفتمی من گفتنی‌ها گفتمی
خاموش کن تا نشنود این قصه را باد صبا

در اینگونه غزلها جوشی و هیجانی نیست ، آرامش قضایای منطقی در آنها احساس میشود زیرا « معارف میفرماید» از بی‌آلایشی نفس انسان واینکه باید از نقوش تعبد وتعصب دورباشد تاروشنی بگیرد این تمثیل زیبا را میاورد :-

نماید آینه سیمای هرکس
ازایرا صورت وسیماش نبود
بروزی صدهزاران عیب وخوبی
بگوید آینه غوغاش نبود
ندارد آینه از زشت بغضی
هوای چهره زیباش نبود

حتی گاهی سردی مجلس وعظ را از آن احساس میکنیم مانند غزل زیر در باب روزه :

زهی حلاوت پنهان دراین خلای شکم
مثال چنگ بود آدمی نه بیش و نه کم
چنانکه گر شکم چنگ پر شود مثلا
نه ناله آید ازآن چنگ پر، نه‌زیر و نه بم
شکم تهی شو و می نال همچونی به‌نیاز
شکم تهی شو و اسرار گو بسان قلم .... الخ

امید تو هر دمی بگوید
«دست گیرم بفضل خود زود»
اما تو مگو که «جهدو کوشش
سودم نکند که بودنی بود»

*

آنشخص که مردنیست فردا
امروز جفا چرا نماید
چیزی که بخود نمی‌پسندد
آن بردگری چه آزماید ؟

*

اندرحیوان بنگرسرسوی زمین دارد
گر آدمئی آخر سر جانب بالا کن

*

گربحررا بریزی ما سیروپر نگردیم
زیرا نگون نهادی برسرسبوی مارا

*

در جیب شما چو در دمیدند
عیسی زائید اگر بزائید

*

ساقیا زین همه بگذر بده‌آن جام شراب
همه‌را جمله یکی‌کن که دراین افرادیم
همه را غرق‌کن وبازرهان زین اعداد
مزه‌ای بخش که ما بیمزهٔ اعدادیم

از نفخ تو میروید یرلاء اعلی
وز شوق تو میجنبد پشت فلک عنین

ولی آنوقت که قصد ایراد ملاحظه و بیان تعلیمی نیست و مولانا احساس درونی را بیرون میریزد (گرچه بازهم «معارف میفرماید» و غزل ازمضامین عرفانی لبریزاست) از اشعاروی آهنگ موسیقی بگوشمان میخورد ، مثل اینکه «بازسرماه شده» و «نوبت دیوانگی» فرا رسیده‌است: زبان گرم ، طبع روان‌تر، کلمات مأنوستر و جمله‌ها مانند تناوب امواج منظم وباضرب میشود.

ای یوسف خوش نام ما   خوش میروی بربام ما
ای در شکسته جام ما   ای بر دریده دام ما
ای نور ما ای سور ما   ای دولت منصور ما
جوشی بنه در شور ما   تا می شود انگور ما
ای دلبر مقصود ما   ای قبلهٔ معبود ما
آتش زدی برعود ما   نظاره کن بردود ما
درگل بماند پای دل   جان میدهم چه‌جای دل
وز آتش سودای دل   ای وای ما ای وای ما
. . . . . . الخ

*

دل ازجهان رنگ وبو   گشته گریزان سو بسو
نعره زنان کان اصل کو   جامه دران اندر وفا

از سرّ دل بیرون نه‌ای بنمای رو کآیینه‌ای
چون عشق را سرفتنه‌ای پیش تو آید فتنه‌ها
هر دم رسولی میرسد جانرا گریبان میکشد
بر دل خیالی میدود یعنی باصل خود بیا
گر قالبت در خاك شد جان تو برافلاك شد
گر خرقهٔ تو چاك شد جان ترا نبود فنا

*

خیز که امروز جهان آن ماست
جان جهان ساقی و مهمان ماست
در دل و در دیدهٔ دیو و پری
دبدبه و فرّ سلیمان ماست
رستم دستان و هزاران چو اُو
بنده و بازیچهٔ دستان ماست
خیز که فرمانده جان و جهان
از کرم امروز بفرمان ماست
زهره و مه دف زن شادی ماست
بلبل جان مست گلستان ماست
آن ملك مملکت جان و دل
در دل و در جان پریشان ماست
شور در افکنده و پنهان شده
او نمك عمرو نمکدان ماست
چون نمك دیگ وچوجان دربدن
از همه ظاهرتر و پنهان ماست
بیش مگوحجت وبرهان که عشق
در خمشی حجت و برهان ماست

رو قرار دل مستان بستان   روخراج از گل بستان بستان
کله مه ز سر مه برگیر   گرو گل زگلستان بستان
سخن جان رهی کردی دوش   آن تست آن تو، بستان بستان

*

آرایش باغ آمد   آن روی، چه رویست این!
مستی دماغ آمد   این بوی، چه بویست این!

*

تنگ شکر را ماند این   سودای سر را ماند این
خود سیم وزر را ماند این   **شادی و آسانست این**

بدیع وطرفه هنگامیست که باهمین شوق وشور، لطیفهٔ دقیق عرفانی را نیز بیان میکند. سردی استدلال در زیر موج زبان غنائی ناپدید میشود. از سرّ خلقت صحبت میکند هستی را لازمهٔ ذات صانع میگوید وآنرا با تعبیرات رنگارنگ نشان میدهد.

ابتکار این اندیشه از او نیست، بسیاری از عرفای بزرگ آفرینش را معلول ذات صانع و اثر حتمی و لاینفك وجود او میدانند. بعقیدهٔ آنها این فرض معقولترین تعلیلی است از راز آفرینش وبیشتر از هرفرضیهٔ دیگری بفهم مثبت وغیر تعبدی انسان وارد میشود. علاوه، وجه جمع بین دو عقیده متناقض متشرعین وطبیعیونست. دیگر از حدوث عالم که پایهٔ اثبات صانعست وخود قابل اثبات نیست سخنی بمیان نمیآید. چه در

این صورت عالم نیز قدیمست ولی نه بالاصاله، جهان هستی چون پرتو وجود ازلیست، همیشه بوده است. زیرا تفکیک فیض از فیاض مطلق ممتنع است : نور و گرمی معلول ذات خورشید است.

خواه این نظر فلسفی صحیح باشد یا نه ومطابق ذوق شما قرار گیرد یا نه ، متفکران والامقامی که نمیتوانند منکر ذات باریتعالی شوند وعالم خلقت را نیز نمیتوانند بآن شکلی که ادراك محدود و عامیانهٔ بعضی متشرعین تصویر میکنند تصویر کنند ، با این نظر خویش را از حیرت و سر گردانی نجات میدهند ومولانا آنرا بازبانی غنائی بیان میکند و از خواندن آن انسان خیال میکند یکی ازغزلهای عاشقانهٔ سعدی را باصدای ساز میشنود :

گل خندان که نخندد چه کند
علم از مشک نبندد چه کند
نار خندان که دهان بگشادست
چونکه در پوست نگنجد چه کند
مه تابان بجز از خوبی و ناز
چه نماید چه پسندد چه کند
آفتاب ار ندهد تابش و نور
پس بدین نادره گنبد چه کند
تن مرده که برو برگذری
نشود زنده نجنبد چه کند
دلم از چنگ غمت گشت چو چنگ
نخروشد نترنگد چه کند

روح پهناور

-۹-

اندرین جمع شررها زکجاست
دود سودای هنرها زکجاست
من سر رشتهٔ خود گم کردم
کین مخالف شده سرها زکجاست
گر نه دلهای شما مختلفند
درمن این جنگ اثرها زکجاست
گر چو زنجیر بهم پیوستیم
این فرو بستن درها زکجاست
گر نه صد مرغ مخالف اینجاست
جنگ و برکندن پرها زکجاست
ساقیا باده به پیش آر که می
خود بگوید که دگرها زکجاست
تو اگر جرعه نریزی برخاک
خاک را از تو خبرها زکجاست

ما چو افسانهٔ دل بی سر و بی‌پایانیم
تا مقیم دل عشاق چو افسانه شویم

«شکسپیر هیچ قید و شرط ، هیچ مانع وحد وساحلی»
«ندارد . اوشاعرست ، خودرا عرضه‌میکند ، میبخشد»
«می‌پراکند ، وجود خود را بیش ازحد پخش میکند»
«وهر گز تهی نمیشود ، همیشه پرست و بازخود راصرف»
«میکند . اومسرف نبوغست . او درون خود بادها ،»
«ابرها ، نوسانها و جرعه‌های مسحور دارد . اوبر»
«نسیمهای وزنده تکیه‌میکند. اوآکنده ازشیرهٔ مجهول»
«حیاتست .
«ازشکسپیراست که پرندگان میخوانند، گیاهان سبز»
«میشوند، دلها دوست میدارند ، روحها رنج میبرند.»
«او گرمیست ، سردیست . شب فرود میآید ، زمان»
«میگذرد ، جنگلها سخن میگویند رؤیای وسیع ابد»
«برهمه چیز پروبال میزند ...»

ویکتورهوگو

نمیدانم این عبارت هوگو را در کدام مجله ، ضمن
مقاله‌ای پر مغز و فاضلانه ، راجع به شکسپیر خوانده‌ام که

هماندم مرا بیاد جلال‌الدین محمد انداخته‌و باشتاب یادداشت کرده‌ام (*) فصاحت سرشار هو گو ، قوهٔ بی‌انتهای بیان‌وی، روانی‌سیلاب مانند زبان او، بهتر ازهر کسی‌میتواند این‌روح پهناور وپر گنجایشی‌را که درجلال الدین محمد نهفته است نشان دهد .

من‌نتوانسته‌ام آنچه رادر اندیشه‌ام گذشته‌است‌بیرون ریزم . خود اعتراف میکنم آنچه در این یادداشت‌ها نوشته شده ، از قبیل پریدن ازاین شاخ بدان شاخست وهنوزآن نقطهٔ اساسی کـه جلال الدین‌را از دیگران متمایز میکند روشن نشده است .

جلال الدین محمد شاید بیش ازهر شاعری‌شعر گفته باشد : گفته‌های وی ، از رباعی و غزل و مثنوی ، در حدود هفتادهزار بیت‌است ؛ درصورتی که بزر گترین وپرمایه ترین کتاب شعری ما ، شاهنامهٔ فردوسی ، کمی بیش از پنجاه هزار بیت میشود ، با این تفاوت مهم واساسی که قسمت اعظم این کتاب ارجمند به‌ذکرونقل افسانه‌های تاریخی‌صرف‌شده است. بعبارت دیگرقسمت بیشتر شاهنامه موضوع خارجی‌دارد

(*) بعدها معلوم شد ازشاعر گرانمایهٔ جوان آقای شرف است.

یعنی روایات و افسانه های کهن و قسمت کمتر آن تراوش روح شاعراست که آنهارا پرورش داده وچنان زنده بمعرض در آورده است . با وجود اینها وجه تمایز مولانا در کثرت اشعاروی نیست .

بی شبهه جلال الدین محمد یکی از پرمایه ترین گویندگان ماست واحاطهٔ وی بر معارف عصر خود ، ازقبیل فقه ، حدیث ، تفسیر ، علوم ادبی ، فلسفه و اصول عرفان و تصوف ، همچنین اطلاعات دامنه دار او بر شعر فارسی وعربی‌غیرقابل تردیداست. ولی بزرگی وتشخص وی‌حتی در فضل ودانش او نیست .

وجه تعین وتشخص وی در گنجایش این روح‌تسکین ناپذیر و پر از تموج ، درپهنای فضای مشاعر غیر ارادی‌او، در این دنیای اشباح و احلامیست که در جان وی زندگی میکنند .



افراد انسان با همهٔ اختلاف رنگ و خطوط صورت کما بیش مانند همند وجه اشتراك آنان زیاداست . ولی‌در امورمعنوی وچگونگی روح، فوارق بطور دهشتناکی‌فزونی میگیرد ، بطوریکه احیاناً نمیتوان دو فرد انسانی در یك

فصل وحتی یك نوع قرارداد : یکی « ازملك پران شده » و دیگری از خزندگان پائین‌تر افتاده است ، یکی ازمکارم و فضایل سرچشمهٔ نور ودیگری ازخبث وشنایع ،لانهٔ تاریکی گردیده یزدان و اهریمن .

چگونه ممکن‌است انشتین و گاندی‌را با«لاندرو» وآن جوانی در یك ردیف گذاشت که سال گذشته بمب ساعتی در چمدان مادر خود گذاشته وبرای دست یافتن به دو سه‌هزار دلار بیمهٔ او، هواپیمای حامل‌مادرخودرا باچهل وهشت مسافر دیگر منفجر کرد ؟ حتی نمیتوان آنها را با یك روستائی آرام و بیگناه جزائر مالزی ، که جز انجام غرائز ابتدائی کاری ازوی ساخته نیست وازهر گونه تأمل و تفکر و فضائل ملکوتی عاریست ، برابر گذاشت .

بهمان گونه که جسم انسانی قابل تحدید و طبقه ــ بندیست ، ذات او ، یعنی آنچه واحد فکری و خلقی اورا تشکیل‌میدهد ، قابل‌تحدیدنیست . اهریمن‌شهوات گوناگون که دراین واحد معنوی پنهان شده و غریو فرمان روائی او حتی برنواحی ادراك نشین جان طنین می‌اندازد ، نمیگذارد طرز تعقل وتفکر دراقوام مختلفه نوع انسانی یکسان بماند ازینرو طبقه‌بندی آنان دشوارمیشود. روح انسان به جنگلی

دست نخورده ، بلکه بدریای ژرف پر از مجهول میماند که طوفانها و گردبادها آزادانه در آن غوغائی برپا کرده اند . فکرو تأمل عقلا واندیشه گران دائماً درتلاش بوده است که براین اقطار تاریک ودور ازدسترس معرفت انسانی روشنائی بریزد .

گر بظاهر آن پری پنهان بود آدمی پنهان تر از پریان بود
نزد عاقل آن پری گرمضمرست آدمی صد بار خود پنهانترست
آدمی نزدیک عاقل چون خفیست چون بود آدم که درغیب اوصفی است
مردرا صد سال عم وخال او می نبیند یک سرمو حال او

شرایع آسمانی وقوانین موضوعه ومبادی اخلاقی برای رام کردن این اهریمن کوشیده‌اند ، تا جامعه بشری را بدرستی و نظم برسانند و هنوز از مرحله توفیق دور و دور مانده‌اند ، هنوزتاریکی‌های متراکم وفروغهای خیره کننده ، زشتی‌ها وزیبائی‌های نامشخص، دراین ناحیه فراوانست .

وجه تفاوت گویندگان و نویسندگان و خداوندان اندیشه در کیفیت انبساط این روح معما گون خوابیده‌است.



گاهی در باغ زیبائی گردش میکنید ، باغ با صفا و دل‌انگیزی که دست ماهرباغبانان با ذوق آنرا آراسته‌است:

انواع درختان بارور و سایه گستر را در آن ببار آورده ، چمن‌های منقش و خیابانهای مشبك از سایه و نور احداث کرده ، تپه‌های گل و سایبانهای سبز و معطر ترتیب داده ، آب نماهای شفاف و درخشانرا به ترنم درآورده است . در این باغ با تفنن راه میروید ، نقش و نگار آن چشم را نوازش میدهد و گوناگونی هماهنگش جانرا منبسط میکند ولی هیچگونه هراس غموض وابهامی دل را بتپش نمیاندازد.

اما گاهی سروکارباجنگل کهنسال انبوهی ، باجنگل بکر وناپیدا حدودی میافتد که قوهٔ نامیهٔ آن تحت سلطه و تفنن موجود بشری نیست . طبیعت توانگر ومسرف ، طبیعت قادر وحدود نشناس ، طبیعت سرکش و نظم ناپذیر ، آنرا در طی‌اعصار ببارآورده است . پرست، سرشارست، نامحدودست، لبریز از حیات و حرکتست . درختهای غول پیکر خارج از هرقاعده ونظمی بطرف آسمان بیرون جسته‌اند . بوته‌ها و علفها و پیچك‌ها جائی را تهی و فارغ نگذاشته‌اند ؛ خط راهی و نشان رهنمائی دیده نمیشود ؛ جنگلی پرازحیات ، حیات هوسناك وسرکش ، لبریزاز سکوت پرهمهمه ، همهمهٔ پرندگان وحشرات وجاندران مجهول ، پرازغموض وسایه، پراز روشنائیهائی که تاریکی را بهترنشان میدهد...

تفاوت روح جلال‌الدین با سایر شاعران ازاین قیاس است ، دیوان غزلیات سعدی و دیوان شمس را از روی این معیار میتوان سنجید .

درافق پهناور وجود او ، ابرها باشکال گونا گون ظاهر میشوند ، هر لحظه ایـن اشکال باشکال دیگر برمیگردند ، نور خورشید با این ابرها بازی میکند ، بازی مستمرو تمام نشدنی دارد ، هردم رنگ تازه‌ای میافریند ، چشم ازاینهمه تنوع شکل و گونا گونی الوان متموج خسته نمیشود . دراین افق دور دست گاهی اشعهٔ خورشید ، ابرها را میشکافد و بر- کائنات نور میپاشد و گاهی ضربت های سوزان برق آنها را پاره کرده و بارانهای سیلابی زمین وزمان را فرا میگیرد .

درفضای روح جلال‌الدین اشباح درآمد و شدند ، با هم نجوا دارند . این فضا خالی نمی‌ماند ، پرازغوغاست پراز ظهورست پرازآشوبست .

صحنه سازیهائی که در دیوان شمس تبریزی دیـده میشود وغالباً ازغموض آنها سردرنمیآوریم واز اینرو بتفسیر وتأویل میپردازیم، ناشی ازهمین روح مزدحم وانعکاس مبهم تصورات رؤیائی‌است. توصیف‌ها وصحنه‌هائی که درچند غزل زیرمیخوانید نمونه‌ایست ازآنچه در ذهن وی گذشته :

دی میان عاشقان، ساقی ومطرب میر بود
درهم افتادیم زیرا روزگیرا گیر بود
عقل با تدبیرآمد در میان جوش ما
در چنان آتش چه‌جای عقل باتدبیر بود ؟
در شکار بیدلان صد دیدهٔ جان باز بود
وزکمان عشق پرّان صد هزاران تیر بود
آهوئی میتاخت آنجا بر مثال اژدها
برشمار خاك شیران پیش او نخجیر بود
دیدم آنجا پیرمردی طرفه‌ای روحانئی
چشم‌اوچون‌طشت‌خون وموی اوچون شیربود
دیدم آن آهو بناگه جانب آن پیر تاخت
چرخها از هم جداشد ،گوئیا تزویر بود
کاسهٔ خورشید ومه ازعربده درهم شکست
چونکه ساغرهای مستان نیک باتوفیربود
روح‌قدسی‌را بپرسیدم ازآن احوال گفت
« بیخودم‌من ، می‌ندانم، فتنهٔ‌آن‌پیربود »
شمس‌تبریزی تودانی حالت‌مستان‌خویش
بیدل و دستم خداوندا اگر تقصیر بود

*

آن‌خواجه‌را ازنیم شب بیماریئی پیدا شده ست
تا روز بر دیوار ما بیخویشتن سرمیزده‌ست
چرخ‌وزمین گریان شده و زنـاله‌اش نالان شده
دمهای او سوزان شده گوئی که‌درآتشکده ست

بیماریئی دارد عجب نی دردسر، نی رنج تب
چاره ندارد در زمین کز آسمانش آمده ست
چون دیده جالینوس را نبضش گرفت و گفت او
« دستش بهل‌دل‌را ببین رنجش برون ازقاعده‌ست
صفراش نی، سوداش نی قولنج و استسقاش نی
زین واقعه در شهر ما هر گوشه‌ای صدعربده‌ست
نی‌خواب‌داردنی‌خورش از عشق دارد پرورش
کین‌عشق‌اکنون‌خواجه‌را هم دایه وهم والده‌ست»
گفتم « خدایا رحمتی کآرام گیرد ساعتی
نی خون کس را ریخته نی‌مال کس‌را بسته‌ست»
آمد جواب از آسمان «کورا رهاکن‌درهمان
کاندر بلای عاشقان داروودرمان بیهده‌ست »
...... الخ

یك پردهٔ بدیع وزیبای دیگر :

خنك آندم که نشینیم در ایوان من‌وتو
بدونقش‌وبدوصورت، بیکی‌جان من وتو
اختران فلك آیند به نظارهٔ ما
مه و خور را بنمائیم بدیشان من و تو
طوطیان فلکی جمله شکر خواره شوند
در زمانی که بخندیم بدینسان من و تو
رنگ باغ ودم مرغان بدهدآب حیات
آن زمانی که درآئیم به بستان من‌وتو
من‌وتو بی من تو جمع‌شویم ازسرذوق
خوش وفارغ زخرافات پریشان من‌وتو

این عجب‌تر که من‌وتو بیکی‌نقش اینجا
هم‌دراینَدم بعراقیم و خراسان من و تو

صحنه سازی دیگر :

رفتم به طبیب جان گفتم کـه ببین دستم
هـم بیدل و بیمارم هم عاشق و سر مستم
گفتاکه «نه‌تو مُردی» گفتم که « بلی اما
چون بوی تو بشنیدم از خاك برون جستم»
آن صورت روحانی وان مشرق یـزدانی
آن یوسف کنعانـی کزوی‌کف خودخستم
خوش‌خوش برمن‌آمد دستی بدلـم بر زد
گفتا « زچه دستی‌تو» گفتم «که‌ازاین‌دستم»
چون عربده میکردم در داد می و خوردم
افـروخت رخ زردم وز عـربده وارستم
صد جـام بنوشیـدم صد گونه بکوشیدم
صد کاسه بریـزیـدم صد کوزه در اشکستم
باز آن شه روحـانی میخواند به پنهانی
بـر مـی‌کشدم بـالا شاهانه از این پستم
پا بست توأم جانـا سرمست توأم جانا
در دست توأم جانا گـر تیرم و گرشستم
خست توأم ار خستم مست تـوأم ار مستم
پست توأم ار پستم هست توأم ار هستم
در چرخ در آوردی چون‌مست‌خودم‌کردی
چون تو سرخم بستی من نیز دهان بستم

آنچه جذاب و غیرعادی وعظیم ، آنچه شایستهٔ تأمل وستایش میباشد عمق و پهناوری اندیشه است ، ورنه تفاوت سبك وشیوهٔ گویندگان ونویسندگان چندان مهم وغامض نیست ورجحان یکی بردیگری بسته به‌ذوق وسلیقه خوانندگان است.

آنچه ثابت وجاویدان وبا ارزش میباشد این گسترش روحست که «شکسپیر» و« گوته» را ازسایرین ممتازمیکند. « ولتر » و « روسو » ازاین سرچشمه فیض گرفته اند. آثار « داستایوسکی » از جان منقلب و پرقلق او سیراب وارزنده شده است. دنیائی را که «پروست» آفریده‌است درذهن وسیع اوزندگی کرده‌اند، نه درمحله سنت‌ژرمن . «ژان کریستف» سرگذشت روح بیرون‌جستهٔ ازقالب‌های‌تنگ قومی ونژادی و مذهبی خود «رومن رولان» است . قوهٔ خلاقهٔ «بالزاك» و قدرت طبع «هوگو» درمخیلهٔ پهناور وپراشباح آنها آرمیده است . و «زردشت» «نیچه» در فضای مه‌آلود روح پرغوغای «نیچه» زندگی کرده است .

ارزش خیام ، با همه فصاحت و ایجازی که در زبان دارد ، تنها در اسلوب محکم ومتین اونیست ، بلکه دراندیشهٔ اوست ، اندیشه‌ای که انعکاس صادق روح اوست . فرق این رباعیات پرمغز با صدها رباعی دیگر که به تقلید خیام ویا

تکرار مضامین وی گفته شده است و بسیاری از آنها را نیز از روی عدم اطلاع با رباعیات آن حکیم متفکر ممزوج کرده‌اند، در اینست که گفته‌های وی آینهٔ روح پر از قلق اوست ؛ انعکاس صورت هستی - با آن کیفیتی که در ذهن او آمد و شد کرده است - میباشد .

فردوسی را برای این میستایند که با دیوان حماسهٔ بی نظیر خویش ایران را زنده کرده و از خطر اضمحلال و مستغرق شدن در زیر سیلاب غرور و عظمت فروشی بیگانه رهائی بخشید واز اینرو در نظر اهل فکر وتأمل ، قلم او از شمشیر اردشیر بابکان وفتوحات نادر، در استواری ملیت ایران، مؤثرتر بوده است. با اذعان باین امر، ارزش حقیقی فردوسی در روح بزرگ اوست که شاهنامه وروایات تاریخی زمینه- ایست برای بسط و ترسیم آن . صحنه‌های جاوید از عشق ، غرور ، شجاعت ، مردانگی ، ستایش نور و زیبائی ، نفرت از زشتی و پلیدی وهمه آن صحنه‌های مناعت زای ، انعکاس روان بزرگ فردوسیست ، قهرمانان شاهنامه مولود فکر پر گنجایش شاعر طوس و عظمت حقیقی وی در این مایهٔ سرشار وتوانگریست که در اندیشه دارد .

حکایت های نظامی ، از حیث حکایت ارزش زیادی ندارد .آنچه ارزنده و گرانبهاست فکر و پهنهٔ پنداراوست. حکایت ها قابیست که صورت پر گنجایش نظامی درآن قرار گرفته وجلوه میکند .

احترام وجلال سنائی و عطار در نیروی اندیشهٔ آنها ودرپهناوری فضائی‌است که روح‌این‌دو گویندهٔ ارجمند درآن به پروازآمده است ، چیزهائی را احساس ومشاهده کرده‌اند که برصدها شاعر دیگر مستور مانده است .

اهل معرفت ، ناصر خسرو را از این جهت بر فرخی سیستانی ، که ازحیث لفظ وتغزل‌های لطیف یکی از بهترین گویندگان‌ماست ، ترجیح میدهند که شعردرزبان وی‌برای بیرون ریختن اندیشه‌است ، نه کسب رزق . علوطبع،مناعت نفس ، توجه بامور معنوی ، اورا در اوجی برتروپهناورتراز محیط دربار محمود غزنوی بپرواز آورده است .



درنقاشی روزی شبیه سازی حد کمال‌محسوب میشد، صورتی کامل بود که طبیعت را چنانچه هست ترسیم کنند . سرشت‌کامل پسند بشر باین قناعت نکرد واز نقاش و پیکر تراش خواست پرتوی ازصفات وسجایای موضوع را ، بدون

اینکه باصل طبیعت خدشه وارد سازد ، بر مخلوق فکر خود بیندازد . ولی باریك بینان دقیق و بصیر در این آفرینش چیز دیگر می‌جویند، آنها حس و کیفیت تأثر آفریننده را جستجو می کنند ، میخواهند با چشمی که او دیده است ببینند و زاویه‌ایرا که هنرمند از آن نگاه کرده است و اثری که موضوع درذهن وی گذاشته است بیابند .

پس آنچه مهم وارزنده است کپیه کردن ظاهر طبیعت نیست ، بلکه بیرون افتادن اسرار روح هنرمندست و این مطلب بطور بارزتر و استوارتری درشعر ونویسند گی راست میاید : رابطه‌ای ناگسستنی میان نویسند گان و کارشان موجود است . هرقدر قدرت روح و فکرشان بیشتر باشد ، پرتو آن در آثارشان مشهودترست . مثل اینکه هنرمندان اصیل نمی‌توانند از زیر سلطهٔ نبوغ واهریمن روح خود رها شوند . بموضوع‌های خارجی که دست میزنند ، جز تلاشی برای بیان مکنون اندیشه ونشان دادن زاویه های پرغموض روح‌خودچیزی نیست‌واین‌نکته دربعضی‌ازنویسند گان وشعرا مانند «ادگار آلن‌پو» ، «فرانتز کافکا» ، «بودلر» ، «رامبو» ، «داستایوسکی» بشکل محسوس‌تری مشاهده میشود .

حق باحافظ است :

یك قصه بیش نیست غم عشق واین عجب
از هر زبان که میشنوم نا مکررست

زیرا قصهٔ عشق ، برخلاف آنچه که مردمان متوسط وعادی خیال می کنند، قصه زیبائی نیست ، قصهٔ روح ماست، سر گذشت « جان سر گردان » وپر از قلق انسان و سیر در اقطار مجهولهٔ عواطف آدمیست ، داستان شهوات کور و آرزوهای دیوانه‌ایست که ما موجود های عاقل را بتلاش انداخته وزبون می کند .

پس هر کس قصهٔ روحش درازتر ، متنوع تر ، پیچیده‌تر وحوادث در آن طاغی تر ، تقدیرها کورتر ومستولی تر باشد... او متمایز تر ، تماشائی تر... وبرای آن کسانی که پی مجهول وغامض میگردند وازحل معما ومسائل ریاضی لذت می برند، جاذب تر وجالب ترست .

این نکته همان چیزیست که جلال الدین محمد را ازسایر شعرا متمایز می کند . داستان روح او تمام نشدنی، همهمهٔ جهان مرموز درون اوخاموش نشدنی « طومار دل او بدرازای ابد» و «چوافسانهٔ دل بی‌سروو بی‌پایانست ».

اگر این تصور و پندار من غلط نباشد ، بی گمان ،

مولوی شاعر شاعرانست . هفتاد هزار بیت مثنوی و دیوان شمس تبریـزی سر گذشت « جان سر گردان » او و آینهٔ موجدار و نیم تاریکیست از فضای نامحدودو پر از اشباح ضمیر او .

آنچه اومیگوید مفاهیم متداول ومعمولی یعنی معارف مکتسبه نیست . دراین‌دو کتاب روح او گسترده است، رنگ های گوناگون فضای پرابر، پرباد ، پرستاره ، پر رعد وبرق جان او درآنها افتاده است . معارف مکتسبه ومعلومات فقط وسیلهٔ این‌تجلی وانعکاس‌اندیشهٔ متموج‌اوست. حوزهٔ زندگی او بشکل غیرقابل انکار، ولی درعین حال غیر قابل تفسیری درآنها، مخصوصاً در دیوان شمس منعکسست . هرپیشامد و حادثه و هرمشاهدهٔ جزئی ، بهانه‌ایست برای بیرون ریختن آنچه دروی میجوشد .

افلاکی که برای پاره‌ای از غزلهای مولانا شأن‌نزولی میسازد دربارهٔ عزل زیر مینویسد :ـ

« روزی حضرت مولانـا در چهارسوئی ایستاده بود و »
« معانی واسرار می‌فرمود وتمام خلایق شهرهنگامه کرده‌بود. »
« روی مبارك را از خلق بدیوار کـرده معرفت میفرمود تـا »
« شب هنگام نماز شام شد و چون شب درآمد تمامت سگـان »
« بازار گرد او حلقه کرده بودند و بدیشان نظر مبارك‌تیز »

« کرده معانی می‌فرمود و ایشان سر و دم می جنبانیدند و »
« آهسته « زو زو » می کردند. فرمود «بالله العلی القوی القاهر »
« الذی لاقادر و لاقاهر فی الوجود الا هو که این سگان فهم »
« معرفت ما می کنند بعد از این ایشان را سگ مگوئید که »
« ایشان خویشان کلب اصحاب کهفند . »

« شد سرشیران عالم جمله پست »
« چون سگ اصحاب را داد ند دست »

« واین در و دیوار که مسبحند فهم اسرار میکنند » .

« چشم کو تاکه جانها بیند »
« سر برون کرده ازدر و دیوار »
« در و دیوار نکته گویانند »
« آتش و آب وخاك قصه گذار »

« از ناگاه یاران از هرجائی ریخته شدند . حضرت »
« مولانا فرمود : ـ

بیائید بیائید که گلزار دمیدست
بیائید بیائید که دلدار رسیدست
بیارید بیکبار همه جان و جهانرا
بخورشید سپارید که خوش تیغ کشیدست
برآن زشت بخندید که او ناز نماید
برآن یار بگریید که ازیار بریدست
همه شهر بشورید چوآوازه درافتاد
که دیوانه دگربار ز زنجیر رهیدست

چه‌روزست، چه‌روزست، چنین‌روزقیامت
مگر نامهٔ اعمال ز آفاق پریدست
بکوبید دهل‌ها و دگر هیچ نگوئید
چه‌جای‌دل‌وعقلست که‌جان‌نیز رمیدست»
..... الخ »

معلوم نیست اینگونه حکایت ها تا چه درجه صحیح باشد. اساساً بفن‌تاریخ ،آنهم باین سبك وشیوه‌ای که نوشته شده‌است،چندان اعتماد نتوان کرد، دیگرچه رسد بروایاتی که مردان مؤمن نسبت باقطاب و اولیاء خود نقل میکنند. تصورآنان برای ترسیم اینگونه صحنه‌ها استعداد خاصی‌دارد.

ولی آنچه قابل قبولست و از قرائن اشعار گونا گون دیوان شمس استنباط میشود اینست که بسیاری از غزلها در حالت مخصوصی اززبان مولانا جاری شده ، یك نوع کشف یا اشراقی اورا بگفتن کشانیده است . آنچه بوده در جان او بوده است ومابیهوده در خارج برای آن صحنه هایی ترتیب میدهیم . هرواقعه‌ای روی‌داده دراندرون پراز تخیل وتصویر وی بوده است .

فرانسویان باینگونه اشخاص که شدیداً تحت تأثیر تصورات خود قرار میگیرند illuminé میگویند. یك‌نوع‌خود فراموشی و انصراف از عالم خارج باینگونه اشخاص دست

میدهد ، مثل اینست که در باطن وضمیر آنها موقتاً ظهوری میشود ، یا فروغی میتابد که بهدایت آن، چیزهائی می‌بینند که در عالم خارج نیست وسایرین نمی‌بینند و از اینروغالباً اظهارات آندم آنان، برای مردم مفهوم روشنی ندارد زیرا در پرتو برق زود گذر داخلی خود چیزهائی را مشاهده کرده‌اند که شاید درحال هشیاری کامل‌وباخودی نمیتوانستند ببینند : ـ

باری زشکاف در ، برق رخ تو بینم
زان آتش‌دهلیزی صدشمع برافروزم

*

هرلحظه و هرساعت برکوری هشیاری
صد رطل در آشامم بی ساغر و بی‌آلت
مرغان هوائی را یاران خدائی را
از غیب بدست آرم بی‌صنعت و بی‌حیلت
خود ازکف دست‌من مرغان عجب رویند
می ازلب من جوشد در مستی آنحالت

*

یك پند ز من بشنو خواهی نشوی‌رسوا
من خمرهٔ افیونم زنهار سرم مگشا

*

امروز چنان مستم کزخویش برون‌جستم
ای یار بکش دستم آنجا که تو آنجائی

ساقیا هشیار نتوان عشق‌را دریافتن
بوی جامت بیقرارم کرد آخر جام کو؟

*

جامی چو نار در ده ، بیرحم‌وار درده
تا گم‌شوم، ندانم، خودرا و نیک و بدرا

*

از من رگ جان بریده بادا
گر بی‌تو رگیم هست هشیار

در این حال جلال الدین ، مانند غریقی که دست و پا میزند و برای نجات خود بهرچیزی ، حتی خاشاك گذران ناخن بند میکند ، بهر گونه تعبیر و تمثیلی متوسل میشود .

در خرابات دلم اندیشه هاست
درهم افتاده چو مستان ای‌پسر

برای بیرون ریختن این اندیشه‌هاست که گاهی ابیات وی از الفت گوش و ذهن ما دور و حتی از فصاحت وروانی بر کنارمیشود :-

هین که منم بر در و در برگشا
بستن در نیست نشان رضا
نی که منم بر در ، بلکه توئی
راه بده ، در بگشا خویش را
آمده کبریت بر آتشی
گفت برون آ بر من دلبرا

صورت من صورت تو نیست لیك
محو شود صورت من در لقا
آتش گفتش که برون آمدم
از خود وخود روی بپوشم چرا

این غزل که نه فصاحت وروانی دارد و نه هم شور، خالی از غرابت نیست. برای بیان آنچه در ذهن وی گذشته است که «اختلاف صورت دلیل تغایر ماهیت نیست و هنگامیکه تغایر صورت از بین برود یك حقیقت بیش نمی ماند و کائنات جز صورتهای گونا گون یك حقیقت چیزی نیستند و «درمشبك های رنگا رنگ یك پرتو» افتاده است» با این تمثیل عجیب کبریت و آتش متوسل میشود. شاید هم دیدن کبریت و آتش ذهن وی را بگفتن این غزل تحریك کرده باشد.

غزل شانزده بیتی زیریکی از آنهاست. از گرمابه و نقوش گرمابه آغاز میکند و پس از آن بهمان مطالبی میپردازد که ذهن وی پیوسته بدانها سرگرمست و این قبیل غزلها که موضوعهای مختلف دارد ولی همه منتهی میشود باندیشه‌های عرفانی و توجه بعالم مافوق الطبیعه، این فرض را در ما قوت میدهد که مشاهدات کوچك و حتی نا چیز روزانه بمثابهٔ کلیدیست که دریچهٔ مخفی و مرموز را بروی او میگشاید:-

طرفه گرمابه‌بانی، کو ز خلوت برآید
نقش گرمابه یك یك، در سجود اندر آید
نقشهای فسرده بیخبروار مرده
گوشهاشان ز گوشش اهل افسانه گردد
چشمهاشان ز چشمش قابل منظر آید
زانعکاسات چشمش چشمشان عبهر آید
نقش گرمابه‌بینی، هریکی‌مست ورقصان
چون معاشر که گه‌گه، درمی احمر اید
نقشها یکدگر را جانب خویش خوانند
نقش‌از آن گوشه‌خندان‌سوی‌این‌دیگر آید
لیك گرمابه بان را صورتی در نیابد
گرچه‌صورت ز ُجستن در کرو درفر آید
دار زنبیل پیشش تا کند پر ز خویشش
تاکه زنبیل فقرت حسرت سنجر آید
آنچه شد آشکارا کی توان گفت یارا
کلك، آن کی نویسد ؟ گرچه درمحبر آید

بعضی ازغزلهای‌دیوان شمس‌ازحیث مطالب گونا گون بمخزن سمساری میماند: در این دکه های ثروتمندسمساری چیزهائی‌پیدا میشود که دربازارنیست ،کالاهای یکنواخت و رائج درآن نمییابید ، هریك از آنها درزمانی درست شده، عمری از آن گذشته، با آرزوها و ذوق زیبا پسند اشخاصی تماس داشته است ، قوهٔ تخیل برای هریك ازآنهاسر گذشتی

تصویر میکند: این قفسه منبت کاری ، آن جعبهٔ عاج ، کوزهٔ چینی نفیس وخوش قواره‌ای که سرپنجهٔ هنرمند نقاش تصاویر خاصی روی آن ترسیم کرده است .... آرزوها و هوسها بکار افتاده است تاصنعتگران هنرمند آنها را آفریده‌اند ، سالها بازندگانی اشخاص متنعم وظریف تماس داشته‌اند ، چه نظرهای حسرت و ستایشگر آنها را نوازش کرده است .... بسیاری ازغزلهای دیوان شمس ازحیث انبوهی معانی و نوادر تعبیرات مانند این گونه دکه هاست .

درازی غزلهای دیوان شمس که گاهی به‌چهل وحتی به شصت بیت میرسد (درصورتیکه برای غزل حد متوسطی که تعیین کرده‌اند و از آن تجاوز نمیتوان کرد در حدود پانزده بیت است) ناشی از این ضرورتست که « در خرابات دلش اندیشه‌هاست» این اندیشه‌ها که« درهم افتاده‌چومستان» بدون رعایت تناسب ، در ابیات غزل ظاهر میشوند ، و خود این خروج ازمتعارف ومألوف ، بغزل خاصیت مناطق وحشی و کوهستانئی میدهد که تنوع مناظر و گونا گونی متوالی طبیعت نمیگذارد ملال یکنواختی بجان کنجکاو ماراه‌یابد. گوئی وزن وقافیه سراشیبی است که مولانا نمیتواند خودرا

در آن نگاهدارد ، یا شوق اصحاب و حواریون به نوشیدن شراب روحانی او ، ویرا بگفتن میکشانند .

تو دهان را چو ببندی خمشی را بپسندی
کشش و جذب ندیمان نگذارند خموشت

مثلا در غزل ۱۸ بیتی زیر که نخست با یك نوع حماسهٔ روحانی شروع میشود :

باز آمدم چون عید نو تا قفل زندان بشکنم
وین چرخ مردم‌خوار را چنگال و دندان بشکنم
از شاه بی آغاز من پرّان شدم چون بازمن
تا جغد طوطی خوار را در دیر ویران بشکنم
. . . . . .

و پس از این ، مطالب دیگر میآید ، یك مرتبه مصادف میشویم با این سه بیت بدیع که بزبانی دیگر، غیر از زبان فلسفی عرفا ، یا لهجهٔ زهد آمیز صوفیانی که جز مشیت خداوندی درعالم کون وفساد چیزی نمی‌بینند ، جبر را بیان میکند ؛ بزبانی که برسوم و آداب زندگانی بشری نزدیك میشود سخن میگوید وازاینرو مطبوع‌تر ودلنشین ترمیشود ، چالاك تر بفهم وطبع‌ما راه میابد .

چون‌من‌خراب‌ومست‌را در خانهٔ خود ره دهی
پس می ندانی اینقدر این بشکنم آن بشکنم ؟

خوان کرم گسترده ای مهمان خویشم کرده‌ای
گوشم چرا مالی اگر من گوشهٔ نان بشکنم
نی‌نی منم بر خوان‌تو سرخیل مهمانان تو
جامی‌دو بامهمان‌خورم تا شرم مهمان بشکنم

بشر لبریز ازشهوات بعرصهٔ زندگی قدم میگذارد. غرائز تشنهٔ او آب میجوید، آب بالمعان فریبندهٔ خود پیش دیدگانش گسترده است.

آدم مست، آنهم مست خراب، اگر ظرفی بشکند مسئول نیست زیرا برخود تسلطی ندارد، عقل و ارادهٔ او درزیر تازیانهٔ باده ازکار افتاده است. وانگهی مگر شخص کریم بامیهمان خودبد رفتاری میکند واگر میهمان ازسفرهٔ اوچیزی خورد بدش میآید؟ عالم هستی سفرهٔ فیض اوست، دست درازی بدین سفره وسیراب کردن غریزه نباید مستلزم عقوبت باشد... این نوع تعبیرات بزبان مولانا نفوذ و گرمی خاصی میبخشد.

انبوهی مفاهیم، وسعت تخیل و تسلط شبه ناپذیروی برلغت، این گونا گونی تعبیر را بزبان مولانا میدهد و آنرا مرموز (سمبولیك) و گاهی غامض‌میکند، بحدی که تحمل وهضم‌آن برای مردمانی که بمتداول و معمول انس گرفته‌اند

دشوار می‌شود و گاهی بنظر کسانی‌هم که به «خرابات دل‌او» رفت وآمد دارند و به « اندیشه‌های مست او » آشنا هستند غریب می‌آید : ـ

گرچه نه بدریائیم دانهٔ گهریم آخر
ورچه نه بمیدانیم در کرّ و فریم آخر
گر باده دهی یا نه زان بادهٔ دوشینه
ازخوردن و ناخوردن بس بی خبریم آخر
ای عشق چه زیبائی بس راوق گیرائی
گر رفت زر و کیسه در کان زریم آخر
ای طعنه زنان بر ما بگشاده زبان بر ما
باری ز شما خامان ما مست تریم آخر
لولی که زرش نبود مال پدرش نبود
دزدی نکند گوید «پس ماچه خوریم آخر؟
ما لولی شنگولی بی‌مکسب ومشغولی
جز مال مسلمانان مال که بریم آخر؟
زنبیل اگر بردیم خرماش پراکندیم
وز نیل اگر خوردیم هم نیشکریم آخر »
. . . . الخ

چه باعث سرودن ابیات ۵ و۶ و۷ این‌غزل شده است، اشاره به‌چیست ، چه می‌خواهد بیان کند؟ آیا جلال الدین زاهد وپرهیزکار، اصل اباحه‌را بیان میکندیامبادی‌سوسیالیزم؟

واقعه‌ای او را بگفتن آنها برانگیخته یا عذر ضعف بشر گناهکار را میآورد . یا نظام اجتماع را انتقاد میکند ؟!

در هر صورت آتشی هست که دودی بچشم میخورد . غزلهای دیوان شمس‌دودحریقی است که درجان جلال‌الدین مشتعل است . ما نمیتوانیم حدس بزنیم چه موجباتی او را بگفتن این اشعار غریب برانگیخته است . خود او هم‌غالباً ازکار خود سردر نمیآورد وسراسر حیرتست .

چو طفل گمشده هستم من اندرکوی و بازاری
که این بازار و این کو را نمیدانم نمیدانم

*

ازآن ازخود همی‌رنجم که اندر خود نمیگنجم
سزد گر سر نمیگنجد که از دستار بگریزم

*

ایدل دریا صفت موج توا ندیشه هاست
هر دم کف می کنی برچه گهر عاشقی

*

چون غرقم چون گویم اکنون صفت جیحون
تا بود سرم بیرون میگفت لبم خوش خوش

*

مرا گوئی «چه‌سانی» من‌چه دانم
«کدامی وزکیانی» من چه دانم
مرا گوئی«چنین سرمست ومخمور
زچه رطل گرانی» من چه دانم

مرا گوئی « در آن‌لب او چه دارد
کزو شیرین زبانی » من چه دانم
مرا گوئی « در آن عمر او چه دارد
به از عمر و جوانی » من چه دانم
اگر من خود توام پس‌ تو کدامی؟
تو اینی یا تو آنی من چه دانم

گاهی‌ نیز این حیرت مبدل به نوعی یقین‌ میشود و در نتیجهٔ بارقهٔ درونی و کشفی بو میبرد که چه کس است :

دوشینه خیال روی آنماه
آمد بعیادتم سحرگاه
گفتم «تو کئی و من کیم» گفت
« من‌ هستی‌ تو تو نقش‌ درگاه »
گفتم « تو توئی و من‌ توام‌ هم »
گفتا « شده‌ای ‌ز خویش آگاه»

آنوقت باو فراغتی دست می‌دهد ، از جوش و التهاب میافتد ، از کون و مکان فارغ میشود ، زیرا «تاب مشرق‌ تن‌ او را چون سایه خورده است »(۱) در اینحالت بگفتهٔ قلندری که شاید شمس تبریزی بوده است پی‌ میبرد :-

---

(۱) تاب مشرق تن مارا مثل سایه بخورد
گر بصورت مثل کون و مکانیم همه

گفتم بقلندری که « بنگر
کان چرخ که شد دوتا چه دارد ؟ »
گفتا که « فراغتست مارا
کوخود چه کسست یاچه دارد »

زیرا وقتی بآن مرحله رسیدند که بگویند :

صد چون من و تو محو در آن بی‌من و مائی
چون ظلمت شب محو رخ ماه جهانی

دیگر لزومی ندارد دنبال بحث وقیل و قال علم وفلسفه بروند ، بنا بر گفتهٔ مثنوی :

حاصل اندر وصل چون افتادمرد
گشت دلاله به پیش مرد سرد
چون بمطلوبت رسیدی ای ملیح
شد طلبکاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان
سرد باشد جستجوی نردبان

رویهمرفته دیوان شمس تبریزی بما نشان میدهد که جلال الدین محمد ازآندسته متفکرین معدودیست که اسیر روح متموج ومتلاطم خویشند؛ شعر برای آنهادست وپازدنیست برای رهائی ازفشار اندیشه و در این کار نوعی خودفراموشی برآنها مستولی میشود .

صورتی که دیوان شمس تبریزی ازجلال الدین محمد

درذهن ما منعکس میکند درست قابل وصف نیست ، یالااقل بایداعتراف کنم من نمیتوانم، بانداشتن روش(متد) ونظم در مطالعه، وجود ذهنی خودرا بازپس فرستم .

اینگونه‌کارها را نمیشود سرسری گرفت . بطورتفنن و با صرف کمترین وقت و درعین حال پرداختن بمشغولیات گوناگون دیگر، نشان دادن یکی ازبزرگترین گویندگان جهان میسر نیست .

من خود میدانم که تاب‌کار منظم وجدی ، یعنی‌صرف دو سه سال وقت و جستجوی‌کامل در دیوان شمس تبریزی و طبقه بندی اشعارآن واستخراج مطالب زیادی که جنبه‌های گوناگون‌روح‌مولانارا نشان دهد ، ندارم . روزی که دست باین نگارش زدم قصدم تهیهٔ مقاله‌ای بود بیاد هفتصدمین‌سال رحلت مولاناومحرکم اظهار اراداتی بوی. نهایت جاذبهٔروح کریم خود او بدین نوشته فیض وبرکت رسانید .

مثنویرا چون تو باعث بوده‌ای
گرفزون گرددتواش افزوده‌ای

من درطی نگارش این مختصر پیوسته این احساس‌را داشته‌ام که خود اشعار دیوان شمس تبریزی ، باهمهٔ ابهام و غموضی که دارد ، بهتر می‌تواند مفاهیمی را که من از بیان

آنها قاصر بوده‌ام نشان دهد و از همین روی در نقل ابیات ـ با آنکه از زیاده‌روی اجتناب داشته‌ام ـ قدری زیاده روی شده است.

اینکه خیال میکنم زیاده روی شده است از لحاظ گنجایش این نوشته و نگاهداری موازنه‌ای میان متن و شواهد است و گرنه، یعنی بدون رعایت تناسب، میبایستی در حدود سه چهار هزار بیت نقل کرد.

اشکال کار در این بود که پیوسته در غزلی یك اندیشه دنبال نمیشود و تتابع یك مطلب در کار نیست، گاهی یك غزل مانند انبار پر مایه‌ای، از کالاهای گونا گون انباشته شده‌است. علاوه بر این غالباً شواهد مطلبی تماماً در یك غزل نیست، از چند غزل و گاهی از هر غزلی چند بیت باید نقل کرد، تا از مجموع آنها شمه‌ای از مطلب مورد نظر گفته شود و گاهی مطلبی در چند غزل به تعبیرات مختلف آمده است که شخص دریغ دارد از همهٔ آنها چشم بپوشد و آوردن همهٔ آنها نیز چندان پسندیده و مناسب نوشته‌ای مختصر نیست.

از همین روی من خیال میکنم اگر در ذکر شواهد جرئت بیشتری بکار میرفت بهتر ممکن بود قیافهٔ حقیقی این گوینده را نشان داد. (۱)

---

(۱) در چاپ دوم این جرئت افزون شد و خوانندگان مختلف مرا با آوردن شواهد بیشتری دل دادند.

اکنون هم که این نوشته بانجام رسیده است برای حسن ختام و نزدیك شدن بمقصود باز بهتر میدانم بخود او متوسل شوم و این نوشته را با نقل ابیات گونا گون دیگر ازهمان کسی که زبان گرم او برسراسر این دفتر شورپاشیده است بپایان رسانم : -

دل چه خورده است عجب دوش که من مخمورم
یا نمکدان که دیده است که من درشوم
هرچه امروز بریزم شکنم تاوان نیست
هرچه امروز بگویم بکنم معذورم
بوی جان هر نفسی از لب من می آید
تا شکایت نکند جان که ز جانان دورم
گر نهی تولب خود برلب من مست شوی
آزمون کن که نه کمتر ز می انگورم
شب گه خواب از این خرقه برون میآیم
صبح بیدار شوم باز در آن محشورم
باده آمد که مرا بیهده بر باد دهد
ساقی آمد بخرابی دل معمورم
چون تنم را بخورد خاك لحد چون جرعه
برسر چرخ جهد جان ، که نه جسمم نورم
نام فرعون نگیرم که دهان گنده شود
جان موسی‌ست روان در تن همچون طورم

گویندهٔ بیت اخیر این غزل همان کسیست که در مثنوی می گوید :

چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد
موسئی با موسئی در جنگ شد
چونکه این رنگ از میان برداشتی
موسی و فرعون کردند آشتی

فکر فلسفی مولوی خیروشری درجهان نمی بیند «پس بد مطلق نباشد در جهان» فرعون وموسی صورتهای عالم ماده اند.

خیر وشر وخشك وتر زان هست شد
کز طبیعت خیر و شر آمیختند

هنگامیکه در پشت شیشه های رنگارنگ قرار میگیریم اشعهٔ آفتاب رارنگارنگ می بینیم ، ورنه آفتاب آفتاب است و عاری از رنگ. اینها همه سرجای خود صحیح است ، ولی درعالم کون وفساد موسی وفرعون وجوددارند وهر دومساوی نیستند . با آنکه نور آفتاب سفید و بی غشست ، در درون خانه و از پشت شیشه های ملون ، اشعهٔ آن گونا گونست و این شعاعها همه مانند هم زیبانیستند ، خاصیت این رنگها متفاوتست وآنکه آفتاب را میجوید و نور پاك آنرا میخواهد، هنگامی که بدان دسترسی ندارد طبعاً نوری را که ازشیشهٔ زرد خوشرنگ میتابد بر نوری که از شیشهٔ سیاه میگذرد

ترجیح میدهد، هرشعاعی که به نور حقیقی آفتاب نزدیکتر باشد میجوید ....

*

آن نفسی که باخودی یار چو خار آیدت
وان نفسی که بیخودی یار چه کار آیدت ؟
آن نفسی که باخودی بستهٔ ابر غصه ای
وان نفسی که بیخودی مه بکنار آیدت
آن نفسی که با خودی یار کناره میکند
وان نفسی که بیخودی بادهٔ یار آیدت
جملهٔ بی قراریت از طلب قرار تست
طالب بیقرار شو تا که قرار آیدت
جملهٔ ناگوارشت از طلب گوارشست
ترك گوارش ارکنی زهر گوار آیدت
عاشق جور یار شو عاشق مهر یار نی
تا که نگار نازگر عاشق زار آیدت

*

ما ز بالائیم و بالا میرویم
ما ز دریائیم و دریا میرویم
ما از اینجا وازآنجا نیستیم
ما ز بیجائیم و بیجا میرویم
کشتی نوحیم درطوفان روح
لاجرم بیدست و بی‌پا میرویم
همچوموج ازخود برآوردیم سر
باز هم در خود تماشا میرویم

اختر ما نیست در دور قمر
لاجرم فوق ثریـا میرویم
ای سخن‌خاموش‌کن باما میا
بین که ما ازرشك بی‌مامیرویم

*

یار شدم یار شدم با غم تو یار شدم
تا که رسیدم برِ تو از همه بیزار شدم
گفت مرا چرخ فلك عاجزم از گردش‌تو
گفتم این نقطه مرا کرد که پرگارشدم
غلغله ای می‌شنوم روز وشب ازقبهٔ‌دل
از روش قبهٔ دل گنبد دوار شدم
تا که بدیدم قدحش سرِ دِهِ اوباش‌شدم
تا که بدیدم کلهش بی‌سر و دستارشدم
گاه چو سوسن پی گل شاعر و مداح شدم
گاه چو بلبل بسحر سخرهٔ تکرار شدم

*

از آن باده ندانم چون فنایم
وز آن بیجا ندانم در کجایم
زمانی قعر دریائی درافتم
دمی‌دیگر چوخورشیدی برآیم
بدیدم حسن را سرمست میگفت
« بلایم من بلایم من بلایم »
جواب آمدزهرسوئی‌دوصدجان
« ترایم من ترایم من ترایم »

بمن گوئی چرا با خود نیائی
تو بنما خود که تا من خود بیایم
بگفتم «شمس تبریزی» کسی گفت
« شمایم من شمایم من شمایم »

*

تماشا مرو نک تما ئماشا توئی
جهان نهان و هویدا توئی
بفردا میفکن فراق و وصال
که سرخیل امروز وفردا توئی
من‌وما رها کن زخواری مترس
که باما توئی شاه و بی‌ما توئی
چوجمعی تو ، از جمعها فارغی
که باجمع و بیجمع وتنها توئی
اگر تا قیامت بگویم ز تو
به پایان نیاید سراپا توئی

*

گهی خورشید را مانم گهی دریای گوهر را
درون دل فلك دارم برون دل زمین دارم
درون خمرهٔ عالم چو زنبوری همی پرم
مبین تو ناله ام تنها که خانهٔ انگبین‌دارم

*

المنة لله که ز پیکار رهیدیم
زین‌وادی‌خم درخم خونخوار رهیدیم
زین‌جان پرازوهم وپراندیشه‌برستیم
زین‌چرخ پرازمکرجگرخواررهیدیم

چون‌شاهد مشهود بیاراست جهان‌را
از شاهد و از برده و بلغار رهیدیم
ایسال چه سالی‌تو که ازطالع خوبت
ز افسانهٔ پار و غم پیرار رهیدیم
در عشق زسی روزه و از چله گذشتیم
مذکور چو پیش‌آمد زاذکار رهیدیم

*

بت من بطعنه گوید چه میان ره فتادی ؟
صنما چرا نیفتم ؟ ز چنان مئی که دادی
شده‌ام خراب لیکن قدری وقوف دارم
که سرم تو بر گرفتی بکنار خود نهادی
صنما بچشم مستت که شرابدار عشقست
بدهی می و قدح نی چه عظیم اوستادی
کرم توبود اینهم که شراب برد عقلم
که‌اگر بجای‌بودی بشکافتی ز شادی

*

جسم‌ها شب خالی از ما ، روز پر
ما ومن چون گر به درانبان کیست ؟
هرکسی دستك زنان کایجان من
وانکه دستك زن کند درجان کیست

*

آورد خبر شکرستانی کز مصر رسید کاروانی
صد اشترجمله شکر و قند یارب چه لطیف ارمغانی !

در نیمه شبی رسید شمعی در قالب مرده رفت جانی
دل‌ازسبکی زجای برخاست بنهاد ز عقل نردبانی
بر بام دوید از سرعشق میجست از آن خبر نشانی
ناگاه بدید از سر بام بیرون‌زجهان‌ماجهانی
دریای محیط‌درسبوئی درصورت‌خاك آسمانی
بر تخت نشسته‌پادشاهی پوشیده لباس پاسبانی
باغی‌چو بهشت بینهایت در سینهٔ مرد باغبانی
مگریز زچشم‌ای‌خیالش تا تازه شود دلم زمانی

*

از یکی آتش بر آوردم ترا
در دگر آتش بگستردم ترا
ازدل من‌زاده‌ای همچون سخن
چون‌سخن‌آخر فروخوردم‌ترا
با منی وز من نمیداری خبر
چشم بستم جادوئی کردم ترا
تا نیفتد بر جمالت چشم بد
گوش مالیدم بیازردم ترا
دانم‌اقبالت‌جوان‌شد زانچه داد
این کف دست جوانمردم ترا

*

بکشید یار گوشم که تو امشب آنِ مائی
صنما بلی ولیکن نو نشان بده کجائی
تو اگر بحیله کوشی دغل و دغا فروشی
زفلك ستاره دزدی زخرد کلـه ربائی

ره ِ خواب ما ببستی بمبند راه مستی
زهمه جدام کردی بدهم زخودجدائی

*

گه چون بت یغمائی شب بر در ِ دل آئی
گه ازتن همچون شب چون صبح برون آئی

*

مینماید که مگر دوش بخوابت دیدم
که من امروز ندارم بجهان گنجائی

*

همچو کتابیست جهان جامع احکام نهان
جان تو سر دفتر ِ آن فهم کن این‌مسئله را

*

نا گه آنرا که سالها جستم
با دل خویش همنشین دیدم

*

آمده‌ای که راز ما ، برهمه‌کس بیان کنی
آن شه بی نشانه را ، جلوه دهی‌نشان کنی
دوش خیال مست او ، آمد وجام می بکف
گفتم می نمیخورم ، گفت‌مکن زیان کنی
گفتم «ترسم‌ارخورم ، شرم بپرّداز سرم
دست برم بجعد تو ، روی‌بمن گران کنی»
دید که ناز میکنم ، گفت« بیا عجب کسی
چون‌بتو روی آورم ، سرزچه‌رو گران کنی

گر بنشان ما روی ، راست چو تیر ساعتی
قامت تیر چرخ را ، برزه خود کمان کنی
گنج دل زمین منم ، سرچه نهی تو بر زمین؟
قبلهٔ آسمان منم ، روچه بر آسمان کنی؟»

این گونا گونی تعبیرات ، این قوهٔ آفرینشی که در گویندهٔ دیگری نمی یابیم مولود «جان بی‌اندازه» ، جان پر گنجایش متلاطم اوست. ایمان عمیق او که بشکل طغیانی در آمده است زبان او را بی‌پروا و ویرا بهمهٔ امور دیگر بی‌اعتنا میکند : جهش عائق ناپذیر او بسوی حقیقت وجود اورا از هرچه حائل است بیزاری میدهد .

عقل کل کو راز پوشاند همی
مست باد و راز بی روپوش باد

ظاهراً مراد عقل اولست که درفرضیهٔ « افلاطونی نو » صادر اول و یا به تعبیر بازاری وقابل فهم ماخاکیان نخستین آیینهٔ جمال ازلیست .

جلال الدین آرزو میکند که این حائل نخستین بیك سو میشد، نورمطلق بدون واسطه ها ، بدون عقول عشره وافلاك نه گانه بر ذات انسانی میتابید . البته خیلی پر تقاضاست ولی عشق طغیانی او عذرخواه اوست. عشق بی‌اندازه، اندازه وحدی نمیشناسد .

آنچه در جلال الدین زیبا و تماشائیست همین عشق بیرون از اندازه است . این عشق بدون قیدوشرط، عشقی که محور تمام آشوبهای روح متلاطم اوست ، عشقی که هیچیك از تشنگی‌های غریزی آنرا نیفروخته است و علاوه هیچگونه بیم وامیدی آنرا برنینگیخته : شوق رام نشدنی وحنین روح انسانی بسوی مبدأ مجهول ونامفهوم خود : زبانه کشیدن آتش بسوی بالا.

شراب شیرهٔ انگور خواهم — حریف سرخوش مخمور خواهم
مرا بوئی رسید ازبوی حلاج — ز ساقی بادهٔ منصور خواهم
بیا نزدیکم ای‌ساقی که امروز — من ازخودخویشتن‌رادورخواهم
مرادرچشم‌خودره‌ده که‌خودرا — ز چشم دیگران مستور خواهم
یکی‌دم، دست‌را ازروی‌برگیر — که دردنیا بهشت وحور خواهم
ببستم‌چشم خود ازنورخورشید — که من آن‌چهرهٔ پرنور خواهم
چو رنجوران دل را تو طبیبی — سزد گر خویش‌را رنجورخواهم
چوتومردگانرا امیدهی‌جان — سزد گرخویش‌را در گورخواهم

اگر این جهش روحی مولانا را با معیارهائی که در دست‌داریم وقابل فهم ماست بسنجیم درخشندگی خاصی بچشم مامیخورد: ذات باریتعالی قابل درك نیست؛ نه حواس‌ظاهری میتوانند باین منطقهٔ غامض و بی‌پایان‌راه یابند نه‌حواس‌باطنی؛ پس ناچار باید فرض کنیم که این‌شوروآشوبی که‌درجان مولانا

بتلاطم افتاده است متوجه صفات کمالیۀ ذات خداوندست. آنوقت نتیجۀ حتمی که ازاین سنجش بدست میآید عظیم است ومولانا را درنظر ما بزرگ و درخشان میکند زیرا جهش او بطرف زیبائی مطلق است وچنانکه میدانیم پیوسته :

ذره ذره کاندرین ارض و سماست
جنس خودرا همچو کاه وکهرباست

جان وی ازعلائق دون وخسیس پاك شده، غرایز حیوانی وزمینی ریخته شده و جان سبکبار بسوی اصل ملکوتی روی آورده است. سرّ بی‌اعتنائی وی بمرگ همینست زیرا راه وصول بمبدئست :

مرگ‌رادانم ولی تاکوی دوست
راهی ار نزدیک تر داری بگو

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date